

ال لادرون

niceroman.ir

نویسنده: مرجان جانی

| ال لادرون |

به قلم: مرجان جانی

۱۴/۷/۱۴۰۰

با یه مشت آدم دروغگو دورمون رو شلوغ کردیم.

تا بلکه از تنهایی در بیایم.

تا شاید... زندگیمون راحت تر بشه.

ولی یه جاهایی لازمه قوی باشی..
دیگه از اینکه یکی اون یکی رو تنها بزاره نترسی..
یادت باشه که ترس تنها چیزیه که عقب میندازت..
پس انقدر قوی باش که بدونی کی وقت رفته!
باز مثل این نصیحت گراها صحبت کردم..
اینا همشش حرفه...
وایسا حدس بزنم.. الان با خوندن این متن زندگیت متحول شد درسته؟
پس لازمه بهت بگم، آناس!
منم از این فکرا زیاد می کردم، ولی فقط فکر می کردم؛ عمل نه!
ولی تو مثل من نباش عمل کن،
از باور داشتن به خودت شروع کن.

| لوییز |

_ شوخیت گرفته نه؟!_

در ماشین رو باز کرد : دستور رئیس...

دستم رو تو موهای حالت دارم فرو بردم : ولی اونجا کلی آدم هست!
کلی خبرنگار، بادیگارد.
اگه دستگیر بشم چی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه کرد: این ماموریت هم برای اینه، که ثابت کنی انقدر تو
کارت حرفه ای هستی که دستگیر نمیشی.

نشست تو ماشینش و در رو بست.

دویدم سمتش و دستم رو گذاشتم رو در و گفتم: هی ، هی وایسا.

شیشه رو پایین داد و نگاهم کرد.

لبم رو به دندان گرفتم و گفتم: باشه فقط کی باید برم؟

لبخندی زد و گفت: ساعت و شیء رو برات میفرستم .

بعد از تموم شدن حرفش،

شیشه رو بالا داد و پاش رو گذاشت رو گاز.

با پام سنگ ریزه های روی زمین رو به یه جای نامعلوم پرت کردم و داد زدم: لعنت بهش..

کلافه دستمو رو صورتم کشیدم و رفتم سمت ماشینم و محکم درو به هم کوبیدم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

به آسمون نگاه کردم... قرص ماه وسط اون همه سیاهی داشت می درخشید.

به خاطر ابری بودن هوا.. ستاره ها دیده نمیشن.

دنده رو عوض کردم و نگاهم رو از آسمون گرفتم.

بعد از یه ربع رانندگی تو خیابون های خلوت و تاریک،

بالاخره رسیدم خونه.

درو باز کردم و وارد شدم.

به سمت اتاق رفتم.

پام محکم به پایه صندلی که کنار در اتاق بود خورد.

از درد پام رو بالا گرفتم و با همون پا لگدی بهش زدم که درد پام بیشتر و شد و از درد دادم رفت هوا.

لنگ لنگون وارد اتاق شدم و سوئیچ رو همراه با کارت اتاقم پرت کردم رو میز کنار تختم و خودمم رو تخت ولو شدم.

فردا اول وقت باید جای اون صندلی رو عوض کنم.

این سومین باره که تو راهرو نمیبینمش، آخر فلج میشم.

صدای گوشیم بلند شد.

کمی تو جام تکون خوردم و از داخل جیبم بیرون کشیدمش.

به صفحش نگاه کردم.

یه شماره ناشناس بود!

پیامک رو باز کردم: فردا ساعت هشت شب،

قلب اقیانوس.

جمله آخر رو دوباره خوندم: قلب اقیانوس!!

رو تخت نشستم و به صفحه گوشی خیره شدم.

منظورش از قلب اقیانوس چیه...!

گوشی رو تو مشتم گرفتم و به چونم چسبوندم.

با انگشتم روش ضرب گرفتم،

با حدسی که زدم انگشتم ثابت موند و گوشی رو از صورتم دور کردم.

امکان نداره!!

نمیتونه اون باشه!

صدایی گوشیم بلند شد و به صفحش خیره شدم.

عکس قلب اقیانوس که تو گردن یه خانوم مسن بود رو برام فرستاده بود.

خودش بود، حدسم درست از آب در اومد!

چطور قراره اینو بدزدم!؟

اونم وقتی که این خاتم همیشه اونو همراهش داره.

گوشی رو پرت کردم سمت دیگه تخت و سرم رو تو دستام گرفتم.
تو میتونی پسر، میتونی.

به هدفت فکر کن...

سرم رو بلند کردم و تصویر کلافه و خستم رو تو آینه دیدم.

کت مشکی رنگم رو در آوردم و انداختم رو تخت.

درحالی که از اتاق بیرون می رفتم تیشترتم رو در آوردم.

با برخورد محکم پام به پایه صندلی...

پام رو بالا گرفتم و دوباره به سمت همون صندلی چوبی قهوه ای رنگ برگشتم و
تیشترت تو دستم رو پرت کردم روش و زیر لب فحشی نثارش کردم.

وارد آشپزخونه شدم و در یخچال رو باز کردم.

پر از هیچی بود!

کلافه لبم رو چین دادم و بطری آب رو برداشتم و درش رو محکم به هم کوبیدم.

محتوای داخل بطری رو سر کشیدم و گذاشتمش رو این و وارد اتاق شدم.

به خاطر وجود تیشترتم رو صندلی اینبار دیدمش و پام رو از فلج شدن نجات دادم.

رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

ماشین رو بین ماشینای دیگه پارک کردم و از پشت شیشه به جمعیت نگاه کردم.

بیشتر از تصوراتم بود...

نگاهم چرخید سمت نگهبانای جلوی در.

سه تا بودن، کت و شلوار مشکی رنگ داشتن و تو گوش هرکدومشون یه ایرپاد بود.

نگاهم رو ازشون گرفتم.

آینه رو روی خودم تنظیم کردم..

کرواتم رو یکم شل کردم و یه نگاه هم به موهام انداختم.

عینک رو از رو داشبردم برداشتم و گذاشتم تو جیبم...

از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی رفتم.

با دیدن خانومی که از ماشین پیاده شد ... مسیرم رو عوض کردم.

یه دختر جوون با موهای قهوه ای روشن.
یقه کتم رو صاف کردم و کنارش وایسام.
دستم رو جلوش دراز کردم و گفتم: اجازه میدید همراهیتون کنم مادمازل؟!!

یه نگاه به سرتا پام انداخت...

داشت مطمئن میشد که منم یه آدم معروف مثل خودشون باشم.

خب دیگه وقتشه...

دستم رو عقب کشیدم و با یه لبخند معمولی و تلخ سرم رو تکون دادم و پله هارو بالا رفتم.

دیگه داشتم به نگهبان ها و نگاه مشکوکشون نزدیک می شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: بجن...

هنوز حرفم کامل نشده بود که دستی دور بازوم حلقه شد.

برگشتم و به چشمای هم رنگ موهایم خیره شدم و لبخند زدم.

باهم وارد سالن اصلی شدیم؛ بین جمعیت چشم چرخوندم.

باید قلب اقیانوس رو پیدا کنم...

دستم رو از دست دختره بیرون کشیدم و بی توجه به عکس العملش به سمت دیگه سالن رفتم..

از داخل سینی گارسونی که از کنارم رد شد لیوان شامپاین رو برداشتم و کمی ازش خوردم.

با چشم افراد پیر رو آتالیز میکردم...اون اینجا نبود.

باید برم سمت باغ.

لیوان رو گذاشتم رو نزدیک ترین میز و به سمت باغ راه افتادم.

با دیدن خانم مسنی که رو یه صندلی نشسته بود بادبگارد های کنارش، به ستون کنار در تکیه دادم و به ساعت نگاه کردم..

نه و سیزده دقیقه بود.

باید زودتر از اینجا بزنم بیرون.. تا مچم رو نگرفن.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

از رو صندلیش بلند شد و به سمت سالن راه افتاد..

زودتر از اون وارد سالن شدم و یه لیوان شامپاین دیگه برداشتم و زیر لب گفتم: حالا وقتشه..

برگشتم سمت اون زن و نگاهم رو به قلب دور گردنش دوختم؛ بادیگارد هاش دورش نبودن..

سرمو انداختم پایین و با قدم های بلند به سمتش رفتم...

محکم خودم رو بهش کوبیدم و محتوای شامپاین رو روی لباسش خالی کردم.

__ متاسفم.. واقعا متاسفم... حواسم به خانم زیبایی بود که کنار در ایستاده.

لیوان رو روی سینی قرار دادم و گفتم: بزارید براتون تمیزش کنم... واقعا شرمندم.

دستای پر از چروکش رو تکون داد و گفت: نه.. نه اشکالی نداره...

بادیگارد هاش رو صدا زد و گفت: خودم درستش میکنم..

یه قدم عقب رفتم و به بادیدگارد هاش که کمکش میکردن تا سرویس بهداشتی بره.. نگاه کردم.

با لبخند به دست مشت شدم نگاه کردم.

دستم رو توی جیبم فرو کردم و به سمت در خروجی قدم برداشتم...

| پانید |

دوربینم رو پایین اوردم و گفتم: من دیگه نیستم... امروز خیلی خسته شدم.

برمیگردم خونه... هر خبری شد منم در جریان بزارید.

استلا: فردا میبینمت..

براش دست تکون دادم و به سمت موتور سه چرخم رفتم.
روشنش کردم و دوربین و کیفم رو توی کالسکه اش گذاشتم.
با سروصدایی که از سمت عمارت میومد برگشتم.
یه پسر جوون درحال فرار بود و سه تا از نگهبان ها و دوتا آدم گنده و هیگلی که
بهشون میخورد بادیگارد باشن هم دنبالش میدویدن.
پسره دوید سمتم..

کتش رو در آورد و پرت کرد رو یکی از ماشین ها.
جدی جدی داشت میومد سمتم یا من توهم زده بودم!!
یه قدم عقب رفتم ...
نه انگار واقعا همشون میومدن طرف من.
نکنه کاری کردم؟؟

گیج اطرافم رو نگاه کردم و به وسایلی داخل موتور چشم دوختم.

_من که چیزی برنداش..

با پریدن پسره رو موتورم حرفمو خوردم.

الان وقت شوکه شدن نبود...

طرف داشت موتورم رو می دزدید!!

از حالت خشک شده ام بیرون اومدم و دویدم سمتش و خودم رو پرت کردم تو کالسکه
موتور.

سرعتش رو بیشتر کرد و وارد جاده اصلی شد...

هنوز تو شوک بودم و گیج مدام سرمو به عقب و جلو می چرخوندم.

نگهبانا برگشتن و سوار ماشین شدن.

_ اومدن... گاز بده..

پسره برگشت سمتم و گفت: تو دیگه کی هستی؟

_ خودت کی هستی؟

پسره: سرعتم رو کم میکنم... زود از موتور بپر پایین.

حوصله دردرس ندارم...

موهام رو که باد رو صورتم پخش می کرد کنار زدم و داد زدم: کیو از موتور کی پرت میکنی پایین؟؟

به پشت سرمون اشاره کردم و گفتم: به اندازه کافی دردرس درست کردی..

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: حواست به عقب باشه...

هنوز دارن میان؟

ابروهام بالا رفت: بپر پایین ببینم بابا...

مچش رو گرفتم و سعی کردم تا سرعت رو کم کنم و موتورم رو پس بگیرم.

پسره: چیکار میکنی وحشی..

_ خودت چیکار میکنی؟؟

موتور منو دزدیدی...

میخواستی پرتم کنی پایین..

الانم میگی آمار بدم که راحت فرار کنی...

همه ماشینا بوق میزدن و هر از گاهی هم چند تا فحش از سمت راننده ها به گوشم می رسید.

پسره: میخوای به کشتنمون بدی؟؟

_ ارهه.. میخوام تورو بکشم..

با صدای تیری که به بدنه موتور برخورد کرد.

جیغ بنفشی کشیدم و دستمو از رو مچش برداشتم.

وحشت زده به عقب برگشتم و به ادمای مسلحی که از شیشه ماشین آویزون بودن و به سمتمون تیر اندازی میکردن خیره شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و داد زدم: گاز بده...

الان میمیریم..

پسره: اگه دخالت نمیکردی، گممون میکردن.

دوباره خیز برداشتم سمتش و مچش رو گرفتم: اهان پس تقصیر منه؟؟

این تو بودی که پریدی رو موتورم و من و موتور و دوربینم رو دزدیدی..

با تعجب برگشت سمتم: چی؟؟

تورو دزدیدم؟؟

_ ارهه.. ادم ربایی کردی

پسره: تو خودتت پریدی رو موتور..

_ چون موتورر منه...

و دوباره صدای برخورد گلوله به موتور.

جیغ کشیدم و سرمو پایین گرفتم.

_ خداا لعنتت کنه... همه اینا تقصیرر تونه..

با حالت گریه ادامه دادم: راحت داشتم روزای تکراریمو میگذروندم..

به حالت جدی اولیه برگشتم و مشتیی به پهلووش زدم: اماا تو ازگل اومدی و گند زدی توش..

من الان باید تو خونه خودم جلو تلویزیون مینشستم و درحالییی که هات چاکلتم رو میخوردم فیلم تماشام می کردم.

پسره: باشه.. بسه فقط حرف نزن.

دوباره با گریه گفتم: الان چی... معلوم نیست با کدوم الاغی.. دارم به کجا فرار میکنم.
هرچند مشخصه تهش مرگ و مستقیم جهنمه.

پسره: الاغ رو با من بودی؟

دوباره جدی شدم: ارهه..

یه مشت دیگه به پهلووش زدم: به خاطر تو الاغ قراره امشب آخرین شب زندگیم باشه.

پسره: میتونم ننگه دارم پیاده شی..

با چشمای ریز شده داد زدم: من یه فکر بهتر دادم..

میتونی خفه شی و گاز بدی..

سرش رو به سمت راست کج کرد و زیر لب چیزی گفت.

برگشتم و دوباره به عقب نگاه کردم.

هنوزم دنبالمون بودن.

موهامو با دست پشت گوشم دادم و گفتم: چی دزدیدی که دنبالتن؟

نگاهم کرد و گفت: از کجا میدونی چیزی دزدیدم؟

_ از اونجایی که موتور منم داشتی می دزدیدی...

جواب ندادی؟

نگاهش رو ازم گرفت و به روبه روش داد و پیچید تو یه خیابون دیگه و گفت: به تو ربطی نداره.

تو تاریکی پیچید تو یه کوچه و پشت یه ماشین زد رو ترمز و موتور رو خاموش کرد.

ماشینا اومدن و از خیابون اصلی گذشتن.

لبم رو که تو تمام این مدت به دندون گرفته بودم رها کردم و خیز برداشتم سمتش.

مشتام رو پشت هم روی بازو و سر و صورتش فرود میاوردم و حرف میزد: موتور

منو میدزدی... فکر کردی کی؟

الان خوشحالی فرار کردی؟

نخیرر تازه گیر من افتادی... یه کاری میکنم آرزو کنی کاش گیر همون نگهبانا

میفتادی.

پسره دستش رو بالا آورد و با ارنج سعی میکرد جلو ضربه هام رو بگیره: روانی چته... باشه بیا اینم موتورت، اخخ...

نور ماشین افتاد رو صورتم.

قیافم جمع شد و دست از کتک زدن پسره برداشتم.

با دیدن نگهبانا و بادیگاردایی که دنبالمون بودن... دستام رو بردم بالا و داد زدم: من بی گناهم...

موتور روشن شد و همزمان با گاز دادنش... شوت شدم به سمت جلو.

با دست خودم رو نگه داشتم تا نیفتم.

_ وحشی داشتم میفتمم.

پسره: خب منم میخواستم بیفتی..

با چشمای ریز شده نگاهمو ازش گرفتم

پسره: خونت کجاست؟

نگاهم رو از پشت سرم گرفتم و رو بهش داد زدم: چی؟

نگاهی بهم انداخت: خونته.. ادرس خونت رو بده.

_ موتورم کم بود... میخوای به خونمم دستبرد بزنی؟

نفسش رو با عصبانیت بیرون داد و گفت: نمیبینی دنبالمون... باید یه جا مخفی شیم تا گمون کنن.

_ خب چرا چیزی که میخوان بهشون نمیدی و خودتم گم نمیشی بری؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه روش خیره شد.
از لابه لای ماشینا رد میشد و توجه ای هم به منی که کنارش بودم نداشت.
انقدر به دیواره های کالسکه موتور خوردم تمام پام زخمی شده بود.
نگاهم افتاد به دوربین آش و لاشم که رو کف کالسته افتاده بود.
خم شدم و پرش داشتم.
همزمان با بالا اومدن موتور و ایساد و به خاطر ترمز یهویی رفتن به سمت جلو و
سرم محکم به بدنه کالسکه خورد.

دوربین رو ول کردم و دو دستی کله شکسته ام رو چسبیدم و با ناله رو بهش گفتم:
ذلیل شی الهیی...

اخخ سرمم...

صدای خندش توجهم رو جلب کرد.

چشمام رو باز کردم و متعجب نگاهش کردم.

عین اسب آبی دهنش رو باز کرده بود و میخندید.

_ به چی میخندی؟؟

به قیافم اشاره کرد و دوباره زد زیر خنده.

دستم رو از روی سرم برداشتم و دوباره به سمتش هجوم بردم تا بزنمش که خندش رو
خورد و گفت: باشه باشه... نمیخندم.

به عقب نگاه کرد و گفت: الانه که باز پیدامون کنن... لجبازی نکن ادرس خونت رو
بده... فقط از دست اینا خلاص شیم.

من بهت قول میدم بعدش بزارم برم.

دستمو گذاشتم رو قسمت ضربه دیده سرم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

لبش رو تر کرد و گفت: قول

به قیافه بانمکش نمیخورد دروغ بگه...

راستش حتی نمیخورد دزد باشه.

نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد کردم و دلو زدم به دریا.

توسط یه دزد دزدیده شدم و کلی هم بلا سرم اومد..

هم سرم شکست هم پام هم دوربین نازنینم.

دیگه بدتر از این چی میخواست بشه.

_ به یه شرط..

چشماش رو ریز کرد و گفت: چی؟

_ خودم تا خونه میروم.

چشماش رو ریز کرد و سرش رو آورد جلو: قبول...!

ولی اگه فکر دیگه ای به اون مغز فندقیت بزنه... هم خودت هم موتورت رو میفرستم
رو هوا.

دستمو بردم بالا و دوتا از انگشتام رو گذاشتم رو پیشونیش و به عقب هولش دادم:
بشین بینیم بابا... تو این وضعیت فقط من باید تهدید کنم.

تو الان با یه جیغ من به فنا میری مغز گنده.

نگاهش رو ازم گرفت و به اطراف دوخت.

پياده شد و اومد سمتم و گفت: واقعا بايد اين تو بشينم؟

رو مونور نشستم: بله... حواست به دوربينم باشه... بشكنه ميشكنمت.

دوربين رو برداشت و نگاهی بهش انداخت.

گذاشتش رو صندلی و گفت: نه.. به نظرم اين همينجا بمونه...

به پشت سرم اشاره کرد و با لبخند پت و پهنش گفت: منم اونجا ميشينم.

اومد سمتم و همزمان با پریدنش رو موتور گفت: بزن بریم.

_ اوها... نخیرم.

نمیشه اينجوری... بايد داخل کالسکه بشینی.

نفسش رو کلافه بيرون داد: اگه همين الان راه نیفتی.. پيدامون میکنن و اونوقت باز خودت میری تو کالسکه.

به تاي ابروم بالا پرید و با چشمای ریز شده بهش خیره شدم.

اخ که چقدر دلم ميخواد بکوبم تو صورتت..

پخش زمین شه بعد با موتور قرمز رنگ خوشگلم از رو فیس بانمکش رد شمم.

چشمای قهوه ایش بزنه بيرون و دماغش بشكنه.

پسره: راحت باش تو روم حرفت بزن.

نریز تو خودت... برای پوستت بده.

_ عنتر برقی..

برگشتم و موتور رو روشن کردم.

صداش که رگه های خنده داشت رو کنار گوشم شنیدم: همین؟

گفتم الان کلی فوش جدید یادم میدی.

راه افتادم: اونم به وقتش... بذار برسیم.

خندید و حرفی نزد.

تا خونه راهی نبود و کمتر از ده دقیقه رسیدیم.

موتور رو بردم داخل گاراژ و بعد از برداشتن دوربینم همراه عنتر برقی وارد خونه شدیم.

رفت سمت مبل و روش ولو شد و گفت: چیزی برای خوردن داری؟

کتم رو اویزون کردم: عجب ادم پررویی هستی تو!

اول موتورم رو دزدیدی بعد خودمو الانم اومدی تو خونم... با کفش هم رفتی رو فرش خوشگلمم..

غذا هم میخوای؟

رو مبل دراز کشید و گفت: کنارش نوشیدنی هم باشه... ممنون.

کیفم رو پرت کردم سمتش و گفتم: پاشو ببینم.

اون پاهای کثیف تو از رو مبل خوش رنگم پرت کن پایین..

کیف رو انداخت رو میز و گفت: باشه بابا گاز بگیر... چخه.

کفشاش رو در آورد و از رو همون مبل پرت کرد سمت در.

سرمو از رو تاسف تکون دادم و گفتم: فقط یه ساعت..

پسره: یه ساعت چی؟

_ یه ساعت تحملت میکنم...

دستم رو بردم بالا و در حالی که تکون میدادم گفتم: بعدش... بای بای.

عین خودم سرش رو کج کرد و گفت: اگه من برم بیرون گیرم میندازن اگه بگیرم،

دستش رو آورد بالا و درست عین خودم تکونش داد و گفت: تو هم بای بای..

_ منن... چرا؟

پسره: چون همدستم بودی.

_ چیبی؟؟

دستاش رو گذاشت رو گوشش و گفت: کرر شدم.... دختر چه خبرته.

کنارتم چرا داد میزنی.

بی توجه به حرفش باز داد زدم: تو پریدی رو موتورم...

همدست چیبی!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: خب تو هم دنبالم اومدی... بعدم منو تو خونت راه

دادی..

به نظرت کسی حرفت رو باور میکنه؟

فکم منقبض شده بود و با چشمای ریز شده بهش خیره بودم.
میدونست دارم منفجر میشم از عصبانیت ولی نمیتونم چیزی بگم..
چون حق با اونه.

موتور برای منه ... خودمم بودم.

اونجا هم پر از خبر نگار بود.

بدبخت شدی پائی...

اگه اون عکسا به دست مدیر برسه... اخراج .

داد زدم: خدا لعنتت کنه.

پاهاشو رو میز دراز کرد و گفت: مرسی همچنین.

با صدای در جفتمون ترسیدیم و از جامون پریدیم.

دستم رو گذاشتم رو قفسه سینم و به پسره نگاه کردم.

اخماش رفت تو هم و گفت: پلیس که خبر نکردی؟؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم.

نگاهش رو به در دوخت و گفت: باشه... پس برو ببین کیه.

منم میرم تو اتاق.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

زبونم از ترس بند اومده بود و هرچی که میگفت رو گوش میدادم.

خدایا ببین به چه حال و روزی افتادم.
اروم رفت سمت اتاقم و واردش شد.
با بستن در نفس حبس شدم رو بیرون دادم و رفتم سمت در.
از چشمی نگاه کردم.
استلا بود!

بی معطلی درو باز کردم.
با دیدنم اومد تو بغلم کرد.

ازم جدا شد و گفت: ببینمت... خوبی؟
چیزیت که نشده؟

_ نه نه.. خوبم.

خم شد کفشاش رو در بیاره.
با دیدن کفشای پسره بازوش رو گرفتم و گفتم: راحت باش.. با همونا بیا.

متعجب نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟
اخه تو روی فرشت خیلی حساسی.

الکی خندیدم و گفتم: ارهه... ولی مهم نیست.
فردا قراره تمیز کنم خونه رو پس چیزی نیست بیا.

استلا: باشه...!

موهایش رو داد پشت گوشش و وارد خونه شد.

با اون کفشای پاشنه دارش داشت فررش خوشگلم رو سوراخ میکرد..
الهی ذلیل شیی ال لادرون.

برگشت سمتم و گفت: چیشد... چجوری اومدی خونه؟

نشست رو مبل و گفت: وقتی اون دزده دوید سمتت و سوار موتور شد...
خیلی ترسیدم.

تو چرا پریدی رو موتور... اگه بلایی سرت میاورد چی؟

_ نه بابا از این عرضه ها نداره.

ابروهاش بالا پرید و گفت: چی؟

لبم رو به دندان گرفتم و گفتم: یعنی... منظورم اینه جرعتش رو نداره.
حتی موتورم رو ازش گرفتم.

انقدر با مشت به پهلویش زدم بیخیال شد و گذاشت رفت.
منم سوار شدم و برگشتم خونه.

چشماش تو گردترین حالت ممکن بود: ایول... فکر میکردم جیغ جیغ کنی و بترسی.
ولی انگار اشتباه میکردم.

باصدای بلند الکی زدم زیر خنده و گفتم: منو ترس...

مثل اینکه پانی رو هنوز نشناختی.

موتور منو بدزده بعد وایسم نگاه کنم... چه غلط!

خندید و گفت: بازم شکر حالت خوبه.

خیلی ترسیدم اتفاقی برات بیفته.

بیرون پر از پلیسه... همه جا دنبال این بی شرفن.

پام رو انداختم رو پای دیگم و گفتم: عه هنوز نگرفتتش...

استلا: نه.. همه جا دنبالشن.

اونجوری که فهمیدم.. قلب اقیانوس رو دزدیده.

_ همون گردنبند؟

سرشو تکون داد.

دستم رو گذاشتم جلو دهنم و گفتم: چجوری؟

یعنی اون که رفتی تو گردن اون پیرزن بود.

استلا: حتما بلایی سر اون پیرزن بیچاره آورده.

واسه همونم ترسیدم... گفتم شاید به تو هم صدمه بزنه.

_ اهان... نه بابا چه صدمه ای.

استلا: پاشو یه لباس راحتی برام بیار.

_ لباس؟

برای چی؟

کتش رو انداخت رو مبل و گفت: توقع نداری که امشب تنهات بزارم؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: اره... راست میگی.

نمیشه تنها موند.

بلندشدم: پس من برم برات لباس بیارم...

به مبل اشاره کردم و گفتم: تو هم همینجا بشین... اگه گذشت شد هرچی خواستی از یخچال بردار.

گوشیش رو از رو میز برداشت و گفت: باشه...

وارد اتاق شدم و با دیدن ال لادرون رو تختم درو بستم و خیز برداشتم سمتش.

اروم تکونش دادم و گفتم: هی... پاشو ببینم.

دستش رو از رو صورتش برداشت و گفت: چته باز وحش..

دستم رو گذاشتم جلو دهنش و گفتم: هیس... هنوز اینجاست... شبم میمونه.

نمیتونی فعلا بری بیرون.

اروم گفتم: خب یه جور ردش کن بره..

_ نمیتونم.

از رو تختم بیا پایین... رو زمین بشین.

به چیزیم دست نزن.

پسره: هرجا دلم بخواد میشینم.

تاپ و شلوار رو از داخل کشو برداشتم: یادت رفته که الان تو خونه منی... و اینجا هم اتاق منه!

رو تخت دراز کشید و درحالی که دستش رو روی چشماش میذاشت گفت: خب که چی؟

استلا: پانیز... بیا ببین چی پیدا کردم.

لباسارو تو دستم فشردم و با زانو ضربه ای به پای ال لادرون زدم.
سریع دستش رو از روی چشماش برداشت و با ابروهای گره خورده از درد گفت: باز وحشی شدی...
نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: همینجا بمون بیرون نیا.
سر و صدا هم نکن.

منتظر حرفی از طرفش نمودم و از اتاق خارج شدم.

لباسارو گذاشتم رو مبل کناریش و گفتم: چیشده؟

کنار رفت و گفت: بشین ...

کنارش نشستم و به دوربین تو دستش خیره شدم.
رو صورت پسره زوم کرد و گفت: پیداش کردم... همین بود.

لبم رو به دندون گرفتم و سرمو تکون دادم.

دوربین رو ازش گرفتم و گفتم: ولش کن تورو خدا... به اندازه کافی امشب دردرس شد
برام.

سرمو به سمت در اتاق کج کردم و با صدای بلند ادامه دادم: دیگه نمیخوام قیافه
نحسش رو ببینم... عنتر برقی

خندید و گفت: پانی چته... چرا داد میزنی؟
کنارت نشستم.

__ عه.. صدام بلند بود؟

ببخشید... انقدر تو موتور داد زدم عادت کردم.

با خنده رفت سمت لباس ها و گفت: من برم لباسام رو عوض کنم.
رفت سمت اتاق.

دویدم سمتش و جلوش وایسام: خب همینجا عوض کن.

یه ابروش بالا پرید: تو خوبی؟؟

__ اه... راستش نه.

با قیافه مظلوم و لبای جمع شده گفتم: خیلی میترسم.. میشه تنهام نداری.
همینجا بپوش دیگه.

یکم خیره نگاهم کرد و سرشو تکون داد: باشه...

برگشت سمت پذیرایی و تیشرتش رو درآورد.

از جلو در اتاق کنار رفتم.

دوربینم و وسایلم رو از کنار در برداشتم و گذاشتم رو جزیره.
استلا رو مبل دراز کشید و گفت: شب بخیر.

پتو نازکی که روی مبل بود رو کشید رو خودش و با گوشیش مشغول شد.

برق رو خاموش کردم و اروم گفتم: شب بخیر...

استلا: کجا؟؟

برگشتم سمتش: بخوابم دیگه.

با چشمای ریز شده بهم خیره شد: تو که گفتی میترسی!

بعد میخوای بری تو اتاق تنها بخوابی؟

دستم رو تو موهام فرو کردم و اروم کف سرم رو خاروندم: اخه... جام عوض شه
نمیتونم بخوابم.

سرش رو اروم تکون داد و دوباره خوابید.

در اتاقو باز کردم و وارد شدم.

درو قفل کردم و برگشتم سمت پسره.

دوباره رو تخت خوابیده بود.

رفتن سمتش و صداش زدم: هی ...

جوابی نداد.

خم شدم سمتش و تکونش داد: عنتر برقی...پاشو.

یکم تو جاش تکون خورد ولی بیدار نشد.
کنارش دراز کشیدم و پتو رو محکم کشیدم سمت خودم و زمزمه کردم: به درک... حالا
تا صبح یخ بزن.

با صدایی که از بیرون اتاق میومد اروم چشمام رو باز کردم.
با دیدن عنتر برقی درست تو صورتم جیغ بنفشی کشیدم.
وحشت زده چشماش رو باز کرد و پرید.
از اونجایی که درست تو بغلش بودم با بلند شدنش از رو تخت پرت شدم پایین و سرم
خورد به میز کنار تخت.

استلا: پانید!
چیشده خوبی؟

دستمو گذاشتم رو سرم و ماساژ دادم.
سرمو بلند کردم و به قیافه درحال انفجارش خیره شدم و اروم گفتم: بخندی موهاتو
میکنم.

لباش رو جمع کرد تو دهنش و سرشو تکون داد.

استلا: پانید... اه این درو باز کن ببینم چه خبره اون تو.

داد زدم: خوبم خوبم....

همونطور که به پسره نگا میکردم ادامه دادم: یه سوسک تو اتاقمه...
درست رو صورتم بود.

به هیکلش نگاهی انداختم و گفتم: ماشالا خیلی هم گندس...

استلا: خاک تو سرت... اخه سوسک هم ترس داره.
زود باش بیا صبحونه باید بریم شرکت دیرمون نیشه.

باشه ای گفتم و از رو زمین بلند شدم.

_ چه غلطی داشتی میکردی؟

ابروهاش بالا پرید: من یا تو؟

_ توو...

لبخند تمسخرآمیزی زد: ببخشید ولی جنابعالی افتاده بودی رو من.

پتو رو تا رو سینهش بالا کشید و گفت: خجالتم خوب چیزیه...
چپ چپ نگاهش کردم و همونطور که سرم رو ماساژ میدادم رفتم سمت در.
برگشتم سمتش و به پنجره اتاقم اشاره کردم: برگشتم اینجا نبینمت.

درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن استلا سر میز ... سریع دستم رو از رو سرم برداشتم.

_ صبح بخیر...

روبه روش نشستم و کمی از آبمیوم خوردم.

استلا: مشخصه خوب خوابیدی...

_ اخ دقیقا... مزخرف ترین شب عمرم بود.

خندید و سرشو تکون داد.

از داخل سبد نون برداشتم و مشغول خوردن صبحونم شدم.

استلا: راستی چه بلایی سر دوربینت اومده...

هر کاری کردم روشن نشد.

با حرفش لقمه تو گلوم گیر کرد.

استلا سرش رو بلند کرد و با دیدنم نگران گعت: هی حالت خوبه؟؟

داری قرمز میشی..!

عین مرغ پر کنده افتادم رو زمین و شروع به سرفه کردن، کردم.

استلا دوید سمتم و با مشت های سنگینش تند تند به پشن ضربه میزد.

حالم خوب شده بود ولی از شدت ضربش... نمیتونستم حرف بزنم.

تا می اومدم حرف بزنم...

با ضربه هاش خقم میکرد.

_ بسه...

رو زمین دراز کشیدم.

خم شد رو صورتم: مردشورتو ببرن ترسیدم...

بلند شد و دوباره نشست پشت میز: درست و حسابی نمیتونه غذا بخوره... بعد ادعاشم

میشه از پس اون دزد بر اومده.

از لبه میز گرفتم و بلند شدم: دوربینم کجاست؟

با دست به میز عسلی اشاره کرد: فکر نکنم درست شه...
باید یکی دیگه بخری.

خیز برداشتم سمتش و برش داشتم.

با اه و ناله گفتم: الهی بری زیر تریلی....

الهی حلوات رو بخورم...

خودم خاکت کنم...

دوربین قشنگم شکست...

قیافم رو جمع کرده بودم و با حالت گریه تند تند جمله هام رو میگفتم: حالا چیکار
کنم...

فلج بشی ال لادرون...

با شنیدن صدایی که از داخل لنتزش میومد اه و نالم بیشتر شد و داد زدم: حالا چه غلطی
کنم..

کلی عکس گرفته بودم...

همشون پر...

خبرا پر...

اخراجم دیگهه اخراجم.

استلا: این کولی بازی چیه پانی...

دوربینت داغون شده عکسات هنوز تو رمش هست.

میتونم برات بیارمشون.

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم: پس چرا هنوز نشستی؟؟
منتظر چی هستی؟

خندید و گفت: بازم اشک تمساح...

اومد سمتم و از داخل کیفش لپ تاپش رو در آورد و مشغول شد.

_منم برم آماده شم که بریم شرکت...

سرشو تکیه داد و حرفی نزد.

اروم به سمت اتاق رفتم و سر راه جایزه فیک اسکار رو هم برداشتم و وارد اتاق شدم.
کنار میز و ایساده بود و داشت عکسای روی دیوار رو نگاه میکرد.

خیز برداشتم سمتش: دوربینت میکنم...

برگشت سمتم و دستم رو قبل از برخورد به سرش تو هوا گرفت و گفت: تو چرا هی
هار میشی؟
باز چی شده؟

مچم رو از دستش بیرون کشیدم: اول موتورم...

بعد خودم..

دشب خونم...

بعدش اتاقم...

آخر شب تختم..

الانم دوربینم..

دیگه میخواستی چی بشه؟

پسره: هییس اروم... چرا شلوغش میکنی؟؟

دوربینت چه ربطی به من داره؟

_شکوندیش..

پسره: چی؟

من اصلا نمیدانم دوربینت کدومه...!

_اگه از کارم اخراج شم... از روی زمین محوت میکنم.

روی صندلیم ولو شد و جعبه چیپس رو گرفت تو دستش: وقتی با این اخلاقت تا الان نگهت داشتن... دیگه سر یه دوربین عمرا بیرونت نمیکنن...

همونطور که چیپس میخورد ادامه داد: نه اینکه نخوانا.. جرننشو ندارن.

به فکر اعصاب و روانشون...!

منم مجبورم وگرنه یه ثانیه هم تحملت نمیکردم.

_اون چیپس رو از کجا آوردی؟؟

به در کمد که نیمه باز بود اشاره کرد: از اونجا...

پر از خوراکی...

غذا ذخیره میکنی؟؟

_به کمد من دست زدی؟؟

با حالت ناله و گریه ادامه دادم: خدایا این چه بلایی بود نازل کردی....

تقاص کدوم گناه نکردم رو دارم پس میدم.

[لوئیز]

به سقف خیره شده بود و حرف میزد.
چیپس تو دستم رو انداختم داخل ظرفش و عین خودش به سقف خیره شدم.

برگشت سمتم: به چی نگاه میکنی؟؟

_ منتظر بودم جواب بده.

آتیشی شد و گفت: منو مسخره کردی؟
میگم نمیخوام تو خونم تو اتاقم باشی...

_ نج نج... ادم با مهمونش اینطوری رفتار میکنه؟؟

پانید: مهمون نه تو یه دزدی...
همین که تحویلت ندادم به پلیس شکر کن.
_ اگه بیفتم زندان پای تو هم گیره...

یه دستش رو زد به کمرش: هه برو خودتو خر کن... با این بهونه ها نمیتونی گولم
بزنی...

زود تند سریع گورتو گم کن.

_ منو آوردی خونت... قایم کردی.

دو روز نگهم داشتی!!

همه اینا باعث میشه پات گیر باشه.

دستش رو از رو کمرش برداشت و مجسمه تو دستش رو گذاشت رو میز و گفت: ازت متنفرم...

لبخند حرص دراری زدم : میدونم.

لبش رو گاز گرفت و بالش رو از تخت برداشت و پرت کرد سمتم.

پانیذ: عنتر برقی

با حالت گریه و ناله رفت سمت در و زیرلب با خدا حرف میزد: خدایا خودت بهم صبر بده...

خدایا خودت کمک کن قاتل نشم...

جوونم آرزو دارم.

درو باز کرد و رفت بیرون.

به حرکاتش خندیدم و بالش رو پرت کردم رو تخت.

برگشتم سمت تابلو ها و نگاهشون کردم.

عکس پانیذ بود کنار یه دختر بچه شیرین و یه زن نسبتا مسن.

به نظر میرسه مادرش باشه.

گوشیم تو جیبم لرزید.

سریع درش آوردم و به صفحش نگاه کردم.

بالاخره بعد از دوروز یادشون افتاد منم هستم.

از طرف سازمان بود: تا یک ساعت دیگه جلوی همون خونه منتظر تیم.

کارت خوب بود.

رئیس میخواد ببینتت.

جوابش رو ندادم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم.

صدای زنگ خونه بلند شد.

رفتم سمت در و گوشم رو بهش چسبوندم.

_ باید باهامون بیاید اداره پلیس.

سریع گوشم رو از در جدا کردم.

تف تو این شانس.

این دختره کلش باد داره...

اگه ببرنش اونجا تو اون فضا... حتما لوم میده.

صدای پانیز رو از پشت در شنیدم: یعنی چی... من صاحب خونم میگم اجازه ندارید بگردید.

_ خانم محترم ما مجوز داریم...

پانیز: من مجوز اینا حالیم همیشه... گفتم اجازه ندارید.

این اتاق حریم شخصی منه.

دقیقا پشت در اتاق بودن.

سرمو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم.

با دیدن پنجره بالای تخت دویدم سمتش و پرده رو کنار دادم.

قفلش رو باز کردم پنجره رو بالا دادم.

سرمو بیرون بردم و به اطراف نگاه کردم.

نور قرمز و آبی ماشین پلیس رو میدیدم.

نفس عمیق کشیدم و از پنجره بیرون پریدم.
پام خورد به یکی از گلدون های پشت پنجره...
تلو تلو خورد و افتاد.

تو هوا گرفتمش و اروم گذاشتم سر جاش.
به دیوار تکیه دادم و زیر پنجره مخفی شدم.

_ قربان اینجا امنه..

صدای مامور رو درست بالای سرم میشنیدم.

پانید: من از تون شکایت میکنم..
به زور وارد خونم شدید.

_ بریم دیگه کارمون اینجا تمومه...
خاتم شما هم باید با ما بیایید.

پانید: معلومه که میامم... میام که شکایت کنم.
همتون رو میندازم تو هلفتونی حالا ببینید.

به پررویش خندیدم و سرمو جلو بردم.
به بالا سرم نگاه کردم.
خبری نبود... هیچ صدایی هم نمی اومد.
اروم بلند شدم و نگاهی به داخل اتاق انداختم.
خالی بود.

با صدای ماشین پلیس سریع پریدم داخل اتاق و به دیوار تکیه دادم.

اروم به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم.
همزمان با باز کردنش محکم به شخصی که جلوم بود برخورددم.
یه قدم عقب رفتم و به چهرش نگاه کردم.
پانیذ نبود.
یه دختر دیگه بود..
قد بلند تر از پانیذ بود و موهاشم فر بود.
با دیدنم چشمش درشت شد و دوید سمت در.
افتادم دنبالش و قبل از اینکه دستش به دستگیره برسه از پشت گرفتمش.
دستم و گذاشتم رو دهنش تا داد نزنه.

_ هییشش... کاریت نداارم.

اروم باش.

دست از تقلا کردن برداشت.

_ دستم رو برمیدارم ولی... داد نمیزنی اوکی؟؟

سرش رو اروم به نشونه مثبت تکون داد.

دستم برداشتم و ازش فاصله گرفتم.

متعجب بهم نگاه میکرد.

دستی توی موهام کشیدم : ببین من دزدکی وارد خونه نشدم...

خود پانیذ راهم داد تو.

ابروهاش به هم گره خورد: تو تمام این مدت اینجا بودی؟؟

_ اره ... تو اتاق.

ابروهاش بالا پرید: یعنی دیشب...!!!

سرمو تکون دادم: اره... دیشب هم اینجا بودم.

لبش رو به دندون گرفت و حرفی نزد.

گوشیم تو جیبم لرزید.

درش آوردم و به صفحش نگاه کردم.

از طرف سازمان بود.

بیرون منتظرم بودن.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رو به دختره گفتم: من دیگه باید برم.

به مغز فندقی بگو ممنون بابت کمکش.

بدون هیچ حرفی فقط نگاه میکرد.

کفشام رو پوشیدم و در خونه رو باز کردم.

با دیدن ماشین مشکی رنگی که روبه روی خونه پارک بود.

بیرون رفتم و دویدم سمتش.

همزمان با نشستم ماشین راه افتاد.

[استلا]

مات و مبهوت به رفتنش نگاه کردم.

پانیذ چجوری همچین حماقتی کرده و یه دزد رو تو خونس راه داده!!

و تمام شب پیشش بوده.
سوار ماشین شد و ماشین بالا فاصله حرکت کرد.
درو بستم و دويدم سمت ماشينم.
سوار شدم و با فاصله زياد دنبالشون راه افتادم.
نميدونم اصلا چرا دنبالش ميرفتم.
ولی مطمئنم خبر خوبی ميتونم ازش در بيارم.
پشت چراغ قرمز وايساد و بينمون دوتا ماشين ديگه بود.
گوشيم رو از جيب كت چرمم در اوردم.
نگاهم مدام بين صفحه گوشي و ماشين در گردش بود تا گمشون نکم.
به پانيذ پيام دادم و گفتم ميرم دنبالشون شريکت.
گوشي رو انداختم رو صندلي کناريم و حرکت کردم.
بايد به پليس خبر بدم؟!
نکنه دارم خودمو تو دردسر ميندازم.
اگه بفهمن دنبالشونم... بعد بکشنم چی؟
گوشي رو دوباره برداشتم و شماره پلاک و مدل ماشين رو براي پانيذ فرستادم و نوشتم
اگه زنده برنگشتم اين مشخصات رو بده پليس.
تقريباً چهل دقيقه رانندگي کردم.
ماشين تو يه کوچه باريک پيچيد.
سر کوچه پارک کردم و پياده شدم.
آروم از کنار ديوار وارد کوچه شدم و دوربين گوشيم رو آماده کردم براي عکس
گرفتن.
از خونه ويلايي روبه روم عکس گرفتم و براي پانيذ فرستادم.
ماشين وارد حياط شد و در حياط بسته شد.
هيچ کس کنار در نبود.
دويدم سمتش و قد بلندی کردم تا داخل حياط رو ببينم.

ولی درش زیادی بلند بود و نمیتونستم چیز واضحی ببینم.
یه قدم عقب رفتم.
به دیوارا نگاه کردم.
پام میشکنه مگه نه؟
شایدم کمرم خورد و خاکشیر شه!!
شایدم بیفتم و ضربه مغزی شم!
ولی کله خرترا از این حرفام پس بریم تو کارش.
آستینای کتم رو بالا دادم و موهامو دادم عقب.
از دیوار گرفتم و جا پام رو محکم کردم و خودمو کشیدم بالا.
زیاد سخت نبود.
فقط دوتا از ناخن هام شکست و کف دستم پوستش کنده شد.
از شاناس خوبم شلووار جین پام بود و پام زخمی نشد.
به داخل حیاط نگاه کردم.
خلوت بود.
دوتا ماشین لنگه هم با پلاک های متفاوت پارک شده بود.
به فاصلم تا زمین نگاه کردم.
اوپس..
چجوری برم پایین؟
من تا همینجاشو بلد بودم.
اگه بپریم و سر و صدا شه چی؟
اخ استلا تو رو چه به این کارا دختر.
گوشیم به دست گرفتم و از داخل حیاط عکس گرفتم.
دوباره برای پانیز فرستادم و گوشی رو گذاشتم تو جیب پشت شلووارم.
اروم از رو دیوار همونطور که بالا رفتم پایین اومدم.
و یه ناخن دیگم از دست دادم.

گوشیم رو آماده دستم گرفتم.

اروم عین صحنه های توی فیلم از کنار دیوار گوشی به دست جلو میرفتم.

فقط تنها فرقم این بود به جای اسلحه گوشی دستم بود.

ولی خوب فیگور خلافتکاری گرفته بودم..

بهم میادا...

باید یه اسلحه حتما برای خودم بگیرم.

از فکرای پوچ و بیخودم بیرون اومدم .

خم شدم و به قسمت پشت حیاط چشم دوختم.

کلی نگهبان با تیپ رسمی و عینک افتابی داخل حیاط بودن.

یه در دیگه هم بود.

پس در اصلی اینه و من از در پشتی اومدم!

صدای یه پسر رو درست کنار گوشم شنیدم: حالا از اینجا چجوری رد شیم؟

گوشیم رو بالا بردم و از ادمای توی حیاط عکس گرفتم.

_ نمیدونم... ولی باید هر طور شده برم داخل.

پسره سرش رو آورد کنار صورتم و همونطور که به صفحه گوشیم نگاه میکرد گفت:

نمیترسی بگیرنت؟؟

_ وای چرا قلبم داره از سینم کنده میشه...

خندیدم و ادامه دادم: ولی هیجان دوست دارم.

سرش رو کامل خم کرد تو صورتم: برای کی میفرستیشون؟؟

_ برای دوست... _

متعجب برگشتم و نگاهش کردم.

یه پسر قد بلند و هیکلی.

با موهای مشکی و ته ریش نسبتا بلند.

چشماشم رنگ خاص و عجیبی داشت.

_ تو کی؟ _

دستاش رو گذاشت تو جیب سویشرتش و گفت: خودت کی؟

_ من ... ام.. _

خب من دنبال یکی از دوستانم.

چشماش رو ریز کرد و نزدیک تر شد: کدوم دوستت؟

دستم رو گذاشتم رو سینش و به عقب هولش دادم: جواب منو ندادی؟

تو کی و اینجا چی میخوای؟

ببینم اینجا زندگی میکنی؟

نگاهش چرخید سمت دستم که رو سینش بود.

همونطور که سرش پایین بود چشماش چرخید سمتم و با یه حالت ترسناکی نگاهم کرد.

اروم دستم رو از رو سینش برداشتم و برای اینکه متوجه ترسم نشه،

سرمو بالا گرفتم و گفتم: تا صبح نمیتونم منتظر جوابت بمونم.

یه تای ابروش بالا پرید و لبخند کجی روی صورتش شکل گرفت.

سرش رو کمی عقب برد و به نگهبانا نگاه کرد و گفت: متیو.
نگاهش چرخید سمتم: اسمم.. متیو

سرمو تکون دادم و حرفی نزد.
همونطور نگاهم میکرد... انگار منتظر بود منم خودمو معرفی کنم.

لبم رو تر کردم و موهامو دادم پشت گوشم: منم استلام.
لبخند جذابی زد و با چشمای ریز شده اش گفت: میدونی الان کجایی؟؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گوشیمو تو دستم گرفتم و لوکیشنمو برای پانید
فرستادم.

گوشیم رو از دستم کشید و گذاشت تو جیبش.
_ هی چیکار میکنی؟
خیز برداشتم سمتش: بدش به من..

دستمو تو هوا گرفت و پیچوند.
انقدر محکم رو کمرم گرفته بودش که ار درد صورتم جمع شد.

با صورت هولم داد به سمت دیوار و گفت: جای خوبی نیومدی...
سرش رو آورد کنار صورتم و درست کنار گوشم زمزمه کرد: ولی قول میدم بهت بد
نگذره.

سنگای روی دیوار داشتن گونم رو زخم میکردن.

با درد نالیدم: وحشی ... چه مرگته.
منظورت چیه؟

همونطور که دستمو روی کمرم گرفته بود از دیوار جدام کرد و کنار گوشم گفت:
منظورم اینه...
خندید و گفت: قراره حسابی خوش بگذره.

هولم داد به سمت جلو و خودشم همراهم اومد.
یکی از آدمای کت و شلواری اومد سمتمون و گفت: قربان... لونیز اینجاست.

قربان!!

درست شنیدم...!

ی.. یعن.. یعنی این رئیسشونه؟؟

آخ استلا پانیذ فدات شه ...

سر تخته بشورنت خودت با دست خودت قبرتو کندی.

متیو: ازش حسابی پذیرایی کنید تا بیام.

دوباره به سمت جلو پرتم کرد.

زبونم بند اومده بود...

نمیدونستم باید چی بگم و چیکار کنم.

گوشیم رو از داخل جیبش در آورد و انداخت داخل استخر بزرگی که سمت چپمون بود.

ناخودآگاه فریاد زدم: اووویی... چیکار میکنی.

چپ چپ نگاهم کرد: آگه خیلی میخوایش ... میتونی بری برش داری.

دستمو ول کرد و منتظر موند تا برم سمت استخر.

پاهام میلرزید و عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود.

آب...

من نمیتونستم برم تو استخر.

من که شنا بلد نیستم..

سرمو چرخوندم سمت دیگه ای و آروم گفتم: نمیخوامش.

جلو اومد..

سرش رو کج کرد و نگاهی به چهره پر از استرسم انداخت.

اروم زمزمه کرد: بین خودمون میمونه... نگران نباش.

لعنت به این شانس فهمید از آب میترسم...

برای کنترل ترسم، با دست چپم بازوی سمت راستم رو گرفتم و خودمو زدم به اون راه

: چی بینمون میمونه؟

با لبخند سرش رو عقب برد و گفت: دنبالم بیا...

_ چی.. من هیچ جا نمیام.

چند قدم عقب برداشتم: بهتره دیگه برم خونه... شما هم مهمون دارید مزاحم نشم.

با همون لبخند عمیقی که رو لبهاش بود اومد سمتم.

دستش رو گذاشت رو کمرم و به سمت جلو هدایت کرد: امم.. مگه میشه بذارم بدون

پذیرایی بری!

این همه راه اومدی...

زشته... فردا چی میگن راجب مهمون نوازی من؟

سرجام وایسامم و باعث شدم اونم وایسه.

عین خودش لبخند زدم: نه.. نگران نباشید.

من کلی از پذیراییتون تعریف میکنم...

به جنازه گوشیم که کف استخر بود خیره شدم: اونم یه اتفاق بود... حتما از دستتون سر خورده...

مهم نیست.

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم: پس با اجازه.

دویدم سمت در که دوتا از نگهبانا عین درخت چنار جلوم سبز شدن.

سرمو بلند کردم و به قیافه های سرد و خشکشون نگاه کردم.

دستم از پشت کشیده شد.

برگشتم...

متیو مچم رو گرفته بود و همراه خودش به سمت سالن می کشید.

_ هی چیکار میکنی... ولم کن.

جوابی نمیداد و راه خودش رو میرفت.

مچم رو سفت نگرفته بود، ولی به خاطر تقلای خودم حسابی درد گرفته بود.

وارد سالن شدیم.

اون پسری که خونه پانیز بود رو مبل نشسته بود.

با دیدنم سریع از جاش بلند شد و خشک شده بهمون زل زد.

نگاهش کردم و داد زدم: به چی زل زدی... بیا کمکم کن..

حتی یه قدم هم برنداشت.

حسابی ترسیده بود.

اخه این بدریخت کجاش ترس داره.

سرمو از رو تاسف براش تکون دادم.

با دست دیگم دستش که رو مچم بود رو گرفتم و گفتم: کجا میبریم!؟!

خیلی غیر منتظره برگشت سمتم.

انقدر یهویی بود که تعادل رو از دست دادم و به خاطر قرار گرفتمون رو پله ها پام سر خورد و دوتا پله پایین افتادم.

اگه مچ دستم تو دستش نبود الان جنازم وسط سالن بود.

طبق معمول سرش رو کمی کج کرد و با همون لبخند همیشگیش گفت: یه جایی که بتونم خوب نگاهت کنم..

حرارت بدنم بالا رفته بود.

حسابی عصبی شده بودم.

ضربان قلبم از شدت ترس و هیجان افتادن از پله ها رو هزار بود.

رفتارای عجیب و لبخندای حرص درارشم عصبانیتم رو تشدید میکرد.

نفسمو عصبی بیرون دادم و با دست دیگم یقش رو چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم.

یه پله پایین اومد و با ابروهای بالا رفته به حرکاتم نگاه میکرد.

اصلا برام مهم نبود کجام و چه اتفاقی قراره برام بیفته.

دیگه داشت زیاد از حدش میرفت رو نیروم و باید بهش نشون میدادم ازش نمیترسم.

صورتش تو چند سانتی صورتم قرار گرفت.

به چشمای خوش رنگش زل زدم و محکم و شمرده شمرده گفتم: من اون سگای دورت نیستم که هرکاری گفتی رو انجام بدم.

اوکی بدون اجازه وارد خونت شدم..

تو هم زدی گوشیم رو ترکوندی... یر به یر شدیم.

تو نمیتونی به من دستور بدی ...

مچم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: اگه جایی هم لازم باشه پیام با خواست خودم میام..

اگه قراره برام رئیس بازی در بیاری کلاهمون بد میره تو هم.

یقتشو ول کردم و راه افتادم.

نمیدونستم کجا فقط پله هارو بالا میرفتم.

دستم از ترس میلرزید.

مشتشون کردم و سرمو تکون دادم تا موهام از رو صورتم پره کنار.

صدای قدم هاش رو پشت سرم میشنیدم.

همینطور پله هارو بالا میرفتم.

اونم حرفی نمیزد...

تو دلم به خودم خندیدم.

ایول دختر... همینو میخوایما.

بد ریخت فکر کرده کیه به زور میخواد منو بپره یه جا...

چی چی بلغور میکرد؟؟

یه جا نگاهت کنم... زرشک.

فعلا که شاشیدی زیرت حرفم نمیزنی، نگاه بماند.

به فکرم خندیدم و برگشتم سمتش.

با دیدن نگهبان میرغضبی که پشتم بود خندم رو خوردم.

با وایسادم اونم وایساد.

سرمو کج کردم و به پشت سرش نگاه کردم ...

هیچ کس نبود.

با سر به پله ها اشاره کردم: پس بد ریخت کوو؟

عین زامبیا بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد.
دستم رو بردم بالا و جلو صورتش تکون دادم: هوی عمو... میگم رئیسست کوو؟

بازم سکوت.

چندتا تو هوا برایش بشکن زدم.

خواستم حرف بزنم که محکم مچم رو تو هوا گرفت .

از درد قیافم جمع شد...

در اتاق بغلی رو باز کرد و پرتم کرد داخل.

واقعا پرتم کرد.

از در تا تخت حداقل یکی دو متری فاصله بود.

محکم کنار تخت افتاد زمین.

چرخیدم سمتش و داد زدم: حیوون مگه اینجا طویله اس؟؟

مگه من حیوو...

درو محکم به هم کوبید و نداشت حرفم رو کامل کنم.

از رو زمین بلند شدم.

صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم.

_ ن... نه نمیتونی.

دویدم سمت در و دستگیره رو فشار دادم.

قفل بود.

با پا محکم کوبیدم بهش و داد زدم: بازش کن... با توامم.

اووف لعنت بهتت.

بیام بیرون نشونت میدم..

مشتام رو محکم روی در کوبیدم و داد زدم: هی با توامم...
متیوو صدامو میشنوی.
اگه میشنوی بدون مردی.

بازم سکوت و هیچ صدایی از بیرون نمی اومد.
از در فاصله گرفتم و کنار تخت رو زمین نشستم...
سرمو بین دستام گرفتم.
باید یه کاری کنم...

من آدرس رو برای پانیز فرستادم..
اگه بیاد اینجا چی؟؟؟

اگه اونم تو در دسر بیفته!!

از اولم نباید دنبالش می اومدم...

هم گوشیم و هم عکسا همه رو از دست دادم..
نفس عمیق کشیدم و سرمو به تخت تکیه دادم.

[متیو]

از پله ها پایین رفتم و به نگهبان داخل سالن اشاره کردم که دنبال استلا بره...
لونیز هنوز سر پا ایستاده بود.
سعی میکرد نگرانش رو پنهون کنه.
رفتم سمتش و همزمان با نشستم رو مبل کنار شومینه گفتم: بشین..
سرش چرخید سمت پله ها.
هنوز نگران بود و پوست لبش رو میکند.

برگشت سمتم و صداش رو کمی بالا برد: با تو هیچ حرفی ندارم... بلایند کجاست.

_ اوو آروم تر... مگه ندیدی مهمون دارم.

انگار متوجه تهدیدم شد.

کلافه دستی به گردنش کشید و اروم روی مبل روبه روییم نشست.
با لبخند خالی از رضایتم نگاهش کردم: بلایند اینجا نیست.

لونیز: یعنی چی اینجا نیست؟؟

کجاست...

جوابی ندادم و به اتیش شومینه خیره بودم.

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد: اون بهم یه ماموریتی داد...

از پیشش بر اومدم.

قوول داد بعد از انجامش منم جزوی از سازمان میشم.

برگشتم سمتش و جدی بهش خیره شدم.

سرم کمی کج کردم و گفتم: وایسا وایسا... گردنبند رو آوردی؟؟

به مبل تکیه داد و گفت: هروقت بلایند اومد راجبش حرف میزنم.

به جلو خم شدم و دستامو تو هم قفل کردم: بلایند نمیاد.

لونیز: یعنی چی که نمیاد؟

سرمو کمی دادم با لبخند کجی که رو لبام نشوندم جواب دادم: یعنی جایی که بخوادم نمیتونه برگرده.

چشماش ریز شد و تکیش رو از مبل گرفت: کجاست؟

برعکس اون حالا من به مبل تکیه دادم: جایی که لیاقتش رو داره.

نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین.

حسابی حرصیش کرده بودم..

لبمو تر کردم و خندیدم: اروم باش...

سرش رو بلند کرد و با دیدن خندم عصبانیتش بیشتر شد.

ولی پروز نمیداد...

سعی میکرد خودش رو کنترل کنه.

به محتویات روی میز که شامل میوه و شیرینی های مورد علاقه مادرم بود اشاره کردم: از خودت پذیرایی کن...

نگاه خالی از خشمش هنوز خیره بهم بود.

خم شدم و یکی از شیرینی هارو برداشتم و گازی بهش زدم.

_ امم... حرف ندارن.

بخورر.. باور کن عاشقشون میشی.

دستش رو کرد تو جیبش و عقب رفت.

نگاهم رو از جیبش گرفتم و به شیرینی ها دوختم.

خیلی زودتر از چیزی که انتظارش رو داشتم جای گردنبند رو لو داد.
یعنی انقدر احمق که با خودش آوردش!
اونم تو جیبش؟

لونیز: کجا بردیش؟

انگشتم رو تو دهنم بردم و عسلی که از شیرینی ها رو انگشتم ریخته بود رو خوردم و
گفتم: کیو؟

لونیز: دختره رو...

_ خیلی سوال میپرسی...

بزار اول اولیو جواب بدم... بعد برو سراغ دومی.

لونیز: خب میشنوم... بلایند کجاست؟

_ اینو قبلا پرسیدی تکراریه... بعدی؟

از رو مبل بلند شد و دوباره صدایش رو بالا برد: مسخرم کردی مگه نه...
الکی اینجا نگهم داشتی.. میخوای گردنبند رو به تو بدم نه به بلایند.
ولی اشتباه فهمیدی.

بلند شدم و روبه روش وایسام.

کمی ازم کوتاه تر بود.

جلو رفتم: گفته بودم مهمون دارم...

یه قدم دیگه جلو رفتم: جدیداً همه پررو شدن و صداشون رو بالا میبرن.

یه قدم دیگ برداشتم: دوست داری تو رو هم ببرم پیشش؟

دستش رو از جیبش بیرون آورد.

با لبخند سرمو کج کردم و اروم دستم رو بردم سمت جیبش: ازت خوشم میاد...
جسووری.

گردنبند رو گرفتم جلویی صورتش و با لبخندم که عمیق تر میشد ادامه دادم: ولی
احمقی.

با دیدن گردنبند تو دستم برق از سرش پرید و سریع دستش تو جیبش فرو کرد.
عقب رفتم و نگاهی به سنگ سرمه ای رنگ روی گردنبند انداختم: قشنگه...
ولی بی ارزش.

همزمان با حرفم پرتش کردم داخل شومینه.

اومد جلو و داد زد: چیکار میکنی؟؟

نگاهم رو از گردنبند که داخل آتش بود گرفتم و به لونیز دادم.

بهش لبخند زدم و گفتم: کارت خوب بود...

حالا میتونی بری.

کلافه دستی به چونش کشید: اونو باید به رئیس تحویل میدادم.

_ خب دادی..

چرخید سمتم : منظورت چیه؟

_ رئیس منم... واقعا انقدر خنگی که تا الان نفهمیدی.

چشماش گرد شد و چند بار پشت هم پلک زد: ت.. تو منو فرستادی به این ماموریت؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

لونی: پس... بلایند!؟

_ اون مرده...

لونی: و حالا تو جاش رو گرفتی؟

سوالاتش داشت کم کم شغل اصلیش لو میداد.

لحن حرفش، نترس بودنش در برابرم همه و همه کافی بود تا بفهمم برای چی اینجاست.

پوزخند زدم و جلو رفتم: اره الان من رئیسم و

همه زیر دست منم...

سرش رو اروم تکون داد و گفت: بلایند رو تو کشتی؟

_ نه... ولی اگه میتونستم حتما خودم این کارو میکردم.

لبشو تر کرد و به فکر فرو رفت.
نگاهش به طرح روی پلیورم بود.

به پله ها اشاره کردم: برو.. یه اتاق برای خودت انتخاب کن.

ابروهاش به هم گره خورد: اتاق؟
اینجا؟

_ اره... باید جلوی چشمم باشی.
کلی کار داریم باهم.
خیلی چیزها هست که باید یادت بدم.

سرشو تکیه داد همونطور که تو فکر بود رفت سمت پله ها.
نشستم رو میبل و لپتاپم رو گذاشتم رو پام.
به فیلم دوربین ها که برام فرستاده بودن نگاه کردم..
یکی یکی رد کردم و چند تاشو دیدم...
تو یک هفته هشت تا بچه.
همشون ماسک داشتن و قیافشون مشخص نبود.
صدای گوشیم بلند شد.
از رو میز پرش داشتم و به صفحش نگاه کردم..
آرکا بود.
تماس وصل کردم:

آرکا: چطوری پسر؟

_ عصبی... تو چطوری؟

رایا کجاست؟

آرکا: اره منم دیدم واقعا تو مخیه...

رایا درگیر داره ویدئو هارو میبینه.

چیشد فهمیدی کار کیه؟

لپتاپ رو گذاشتم رو میز: نه ... هنوز دارم تحقیق میکنم.

چون از ادمای سازمان

باید پیداش کنم...

تا دیدن بلایند مرده... ادم شدن.

آرکا: اره تمام قانونارو زیرپا گذاشتن.

امیدوارم فقط دیر پیداشون نکنیم...

صدای داد ضعیف رایارو از پشت تلفن شنیدم: پیداش کنمم خودم میکشمش...

خندیدم و گفتم: جوون.. مارو نکشی یه وقت.

صداش واضح تو گوشم پیچید: اگه یه ماه پیش بود تورو هم میکشتم...

دروغ چرا اولش که خبرارو شنیدم.

فکر کردم قاچاق بچه ها کار تونه.

دلَم برای صداش تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم: دستت درد نکنه دیگه.... من همچین ادمیم؟

صدایش اروم شد: راست میگی... نه نیستی.
ولی خب تو الان رئیس کل سازمانی..
گفتم شاید یه تغییراتی تو قوانینمون دادی.

_ اره ولی هنوز اون روی سگ منو ندیدن...
واسه همین ازم نمیترسن.

رایا: کمک خواستی خبر بده...

صدای آرکا بلند شد: چی چیوو خبر بده... من دیگ حوصله اسلحه مسلحه ندارم.
خودت حلش کن داداش.
میدونم که از پشش برمیای.

رایا: تو به این توجه نکن... برعکس من دلم برای ماموریتامون تنگ شده...
آرکا هم نیومد خودم سه سوته پیشتم.

به بحثاشون خندیدم و گفتم: فعلا یه مشکل دیگه هم داریم.

رایا: چی؟

باز چیشده؟

_ پلیس!

پلیسا هم پیگیر این دزدی شدن.

آرکا: حق دارن... دوسه تا الماس و سنگ قیمتی نیست که!

داریم از ادما حرف میزنیم از بچه های کوچیک سه چهار ساله.
همینطور دارن تو کشورشون غیب میشن...
توقع داری کاری نکن؟

_ وایسا وایسا.

گفتی کشور؟

باید ببینم تو کدوم کشور از همه بیشتر بوده.
بعدا حرف میزنیم فعلا.

سریع گوشی رو قطع کردم و دوباره لپ تاپم رو برداشتم.

[پانیز]

سرمو بلند کردم و نگاهی به در آهنی بزرگ رو به روم انداختم.
استلا اینجاست؟؟

دوباره به صفحه گوشی خیره شدم...
درسته...

عکسای همین خونه اس.

زدم رو اسمش و شمارش رو گرفتم.

بازم خاموش بود.

نفسمو کلافه بیرون دادم و گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم.

دستمو بالا بردم و محکم با مشت کوبیدم به در.

دستم رو عقب بردم تا دومین ضربه رو بزنم که در باز شد.

با دیدن دوتا مرد کت و شلوازی که روبه روم ایستاده بودن،

دستم تو هوا موند و نگاهم رو از سینه ستبرشون گرفتم و سرمو بلند کردم و به قیافه
عبوسشون چشم دوختم.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.
دست مشت شده ام رو باز کردم و با انگشت به سمت چپ اشاره کردم و گفتم: امم..
اشتباه اومدم... فکر کنم از اینور باید برم..

یه قدم به عقب برداشتم و راهم رو به سمت چپ کج کردم.
با دیدن دیوار رو به روم... لبم رو به دندان گرفتم.
اروم برگشتم سمتشون.

هنوز جلو در ایستاده بودن و نگاهم میکردن.
لبخند کج و کوله ای تحویلشون دادم و اروم اروم... به عقب رفتم.
رومو ازشون برگردوندم و به راهم ادامه دادم.
نفس راحتی کشیدم..

اخیشش...

گفتم الانه که بگیرنم بعدشم جنازم رو تحویل خاموادم بدن.
شاید ندن... سر به نیستم کنن.

تو این فکرای بیخودم پرسه میزدی که دستی دور کمرم حلقه شد.
سرمو چرخوندم سمت عقب که دست دیگه ای رو دهنم قرار گرفت.
همون نگهبانا بودن.

بلندم کرد و زد زیر بغلش و به سمت خونه راه افتاد.
پاهام رو هوا بود و دستام اسیر شده بود ...

سعی می کردم داد بزنم، نمیشد....

ولی بازمم تلاشمو میکردم.

وارد حیاط شدیم.

به سمت یه در دیگه رفت...

دست از تقلا کردن برداشتم و به اطراف نگاه کردم.

چه بریز و به پاشی بود.

کلی نگهبان و دوتا سگ.

کلی هم درخت و صندلی و....

ای تف به این شانس هیکل گوریلش نداشت اون پشت رو رصد کنم.

وارد یه سالن بزرگ شد.

مردی رو مبل نشسته بود و حسابی غرق صفحه لپتاپش بود.

با حضور ما سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.

روشو برگردوند و با دست اشاره ای به پله ها کرد.

اقا گوریل هم به سمت پله ها راه افتاد و بالا رفت..

تاحالا رو هوا از پله ها بالا نرفتم...

حس باحالیه ها..

انگار دارم پرواز میکنم... ولی با این تفاوت که دستام چسبیده به پهلوم.

رفت سمت یه اتاق و روبه روش ایستاد.

دستش رو برد سمت جیبش و کلید نقره ای رنگی رو بیرون کشید و درو باز کرد.

همزمان با باز شدن در پرتم کرد داخل اتاق و دوباره درو بست و قفلش کرد.

موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و خیز برداشتم سمت در.

استلا: پانیذ!!!

با شنیدن اسمم اونم از زبون استلا شوکه شده برگشتم سمتش.

با دیدنم خندید و دوید سمتم.

بغلش کردم و بعد کمی مکث ازش جدا شدم: تو اینجا چه غلطی میکنی??

اینا کین??

دستش رو تو موهایش فرو کرد و همه رو به سمت راست سرش هدایت کرد: افتادم

دنبال شریک تو و سر از اینجا در اوردم.

_ شریک؟

استلا: بله.. همونی که تمام شب پیشش بودی.

لبم رو تو دهنم جمع کردم و حرفی نزدم.

استلا: گفت که کمکش کردی و تو خونه تو می مونده.

و اینکه گفت به تو مغز فندقی بگم ممنون.

_ ایش عنتر برقی..._

رفت سمت تخت و همزمان با نشستنش شروع کرد به تعریف کردن اتفاقاتی که پراش افتاده.

_ حالا خوبه گوشی منو داغون نکردن..._

دستمو بردم سمت جیب شلوارم،

خبری از گوشیم نبود..._

جیب راستمو گشتم بازم نبود.._

_ به خدا گذاشتم توو جیبم.._

استلا: دختر تو مغزت معیوبه نه؟؟

حالا میفهمم چرا بهت میگه مغز فندقی.

_ چرت نگو.. به خدا تو جیبم بود.

استلا: خب عقل کل... وارد یه خونه پر از دزد شدی...

توقع داری گوشیت تو جیبت بمونه??

کلافه کنارش رو تخت نشستم: اخ دستم به اون ال لادرون پرسه.

استلا: خب چیکار میکنی??

حرفی عنتر برقی رو جلوم تصور کردم: میپرم رو کلهش و موهاش رو مییکنم..

بعد دست میندازم تو حلقش و اون زبون درازش رو بیرون میکشم..

استلا: باشه بابا... حالا انقدر خشونت هم لازم نیست.

_ اووف... تا کی قراره اینجا بمونیم؟

استلا: نمیدونم... ولی یه حسی بهم میگه،

حالا حالا ها هستیم.

از رو تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

پرده رو کنار زدم و به حیاط نگاهی انداختم...

_ فاصله زیاده... نمیتونیم بپریم.

استلا هم اومد کنارم ایستاد: میتونستیم هم بازم نمیشد.

متعجب نگاهش کردم.

با چشم به پایین پنجره اشاره کرد: حتی اونجا هم نگهبان هست...

خم شدم و پایین پنجره رو نگاه کردم.

یدونه از اون کت و شلوار یا پایین پنجره ایستاده بود.

در اتاق باز شد و دوتا نگهبان وارد شدن.

اومدن سمتون و بازو هامون رو گرفتن.

استلا بازوش رو عقب کشید: خودم میتونم پیام..

نگهبان توجهی به حرفش نکرد و اینبار محکم تر دستش رو گرفت و به سمت در هولش داد.

رو به نگهبانی که دستمو گرفته بود گفتم کجا میبریدمون...؟

جوابی نداد.

_ هی گوریل... با توام.

استلا: پانیذ ولش کن...

_ فکر کنم هرچی کر و لال جمع کردن دورشون.

وگرنه بالاخره یه اهمی اوهمی ...

دوباره برگشتم سمت نگهبان: حداقل یه سرفه کن گلوت وا شه...

به خدا که نگرانم.

یه نگاه پر از دهننت رو ببند و راهتو برو بهم انداخت و به راهش ادامه داد.

به راهرو بعدی رسیدیم.
بلا دیدن ال لادرون روی پله ها ایستادم.
اون بد تر از من...
خشک شده بود.
جوری نگاهم میکرد انگار روح دیده.
لب زد: پانیذ..!

با فشاری که نگهبان به بازوم داد و به جلو پرتم کرد، دوباره راه افتادم.
ال لادرون دوید دنبالمون و به نگهبان گفت: وایسا ببینم..
کجا میبریدشون؟؟

نگهبان جوابی بهش نداد و برگشت تا دوباره مسیری که میرفت رو بره که باز عنتر
برقی گفت: اصلا چرا هنوز اینجا..
پانیذ رو چرا گرفتید؟

نگهبان: دستور رئیس.

_ صلوات... _

با حرفم همه برگشتن و نگاهم کردن.
شونه بالا انداختم و گفتم: خب چیه... بعد از قرنی صدایش در اومد.

استلا: پانیذ ساکت شو.

_ اووف... باشه بابا.

ال لادرون رو به روم وایساد و گفت: مغز خر خوردی؟؟

چرا اومدی اینجا؟؟

رو به استلا کرد و ادامه داد: اصلا چراا دنبالم اومدید؟

استلا: تو گیر نیفتادنت رو مدیون مایی...

حالا هم باید کمک کنی از این خراب شده بریم بیرون..

ال لادرون نگاهی به نگهبانای گوریلیمون انداخت و دوباره رو به استلا کرد و گفت:
من خودمم فعلا نمیتونم از اینجا بیرون برم.

فقط میتونم بگم... مراقب خودتون باشید.

بهم نگاه کرد: مخصوصا تو... مراقب زبونت باش...

وگرنه متیو قیچیش میکنه.

استلا نیشخندی زد: اون هیچ غلطی نمیتونه کنه.

وگرنه تا الان میکرد.

ال لادرون: اونو دست کم نگیر...

بیشتر از چیزی که فکرشو کنی میدونه و درجریاته.

_ ببخشید... وسط حرفتون میپریم.

ولی ...

متیو کیه؟؟

استلا: یه ادم وحشی و رو مخ...

ال لادرون رو به استلا گفت: فکر کنم اشتباه گفتم..پانیذ نه تو باید مراقب زبونت باشی.
استلا خواست جوابش رو بده که نگهبانا به سمت پله ها هولمون دادن و یکیشون
گفت: کافیه دیگه.

نگاهم رو از چشمای نگران ال لادرون گرفتم و از پله ها پایین رفتیم.
از خونه بیرون رفتیم و به سمت حیاط پشتی حرکت کردیم.

همون پسری که موقع ورود به خونه با لب تاپش ور میرفت. رو به روی یه صفحه
بزرگ دارت ایستاده بود و با خنجرهایی کوچیک به سمتش نشونه میگرفت و پرتاب
میکرد.

نزدیکتر شدیم.

نگهبان ها دستمون رو ول کردن و کمی عقب تر ازمون ایستادن.
بی توجه به ما مشغول کار خودش بود.

اروم رفتم سمت استلا.

_ بزنیم به چاک؟

استلا: کوری مگه؟

نگاهش کردم: خب تو حیاطیم... راحت میتونیم فرار کنیم!

استلا: پشت سرت سه تا نگهبان هست..

جلو در هم که دیدی لازم به گفتن نیست.

نگاهش چرخید سمت متیو: رو به روتم که یه روانی وایساده...

حرفی نزدم و به صفحه دارت نگاه کردم.

تمام خنجر ها رو دایره قرمز رنگ وسط بود.

استلا بلند گفت: بازیت کی تموم میشه؟

متیو سریع برگشت سمت استلا و خنجر تو دستش رو به سمتش پرتاب کرد.
نفسم تو سینه حبس شد.

با چشمای گرد به متیو خیره بودم.

جرئت نداشتم برگردم و به استلا نگاه کنم.

متیو: امم.. الان دیگه تمومه.

نگاه پر از خندش چرخید سمتم.

همین کافی بود تا قلبم دیگه خون پمپاژ نکنه.

متیو: فکر کنم حال رفیقت زیاد خوب نیست...

صدای استلا تو گوشم پیچید.

استلا: پانی..

بازوم رو تکون میداد و صدام میکرد.

اروم چرخیدم سمتش.

خون!

رو صورتش خون بود.

نفس نفس زنان به عقب رفتم و دستمو گذاشتم رو سینم.

استلا: پانی اروم باش... چیزی نیست.
فقط یه زخم کوچیک.

نتونستم تعادل رو حفظ کنم و افتادم رو زمین.
پاهام برای راه رفتن یاری نمیکرد.
نفس کشیدن برام سخت شده بود...
نگاهم دوباره به صورت استلا افتاد.
تصویرش رو مدام پر از خون میدیدم...
چهره اش جلو چشمم بود.
غرق در خون...
حتی نمیشناختمش....

استلا: پانی فقط یه خراشه... نفس بکش.

چشمام سیاه شد و رو زمین افتادم.

[استلا]

خیز برداشتم سمتش و بغلش کردم.

پانی...

صدامو میشنوی..._

متیو اومد سمتم.

عصبی با ابروهای تو هم رفته نگاهش کردم: جلو نیا...

همش تقصیرر تو.

لونیز: پانیذ!

برگشتم سمت صداش.

با فاصله از مون ایستاده بود و نگاهش به پانیذ بود.

دوید سمت پانیذ و بدون هیچ حرفی به عقب هولم داد و نبضش رو چک کرد.

نفس راحتی کشید و اروم گفت: زندس...

بغلش کرد و بی توجه به ما رفت سمت سالن.

از رو زمین بلند شدم و از رو زمین خنجری که به سمت پرتاب کرد رو برداشتم و روبه روی متیو ایستادم.

به چشماش خیره شدم.

خنجرش رو جلو صورتش گرفتم و گفتم: جبران میکنم...

خنجرو تو دستم چرخوندم و گذاشتم تو جیبم.

نگاه پر از نفرت رو ازش گرفتم و دنبال لونیز رفتم.

وارد سالن شدم و با دو پله هارو بالا رفتم.

وارد اتاقمون شدم.

پانیذ رو تخت خوابیده بود و لونیز هم کنارش نشسته بود.

با دیدنم اومد سمتم و گفت: چه اتفاقی افتاد؟؟

صورتت چیشده؟

دستی به زخم روی صورتم کشیدم.

با برخورد انگشتم بهش سوزش بدی تو صورتم پیچید.

به انگشت خونیم نگاه کردم: چیزی نیست...

اون حیوون به سمتم چاقو پرتاب کرد.

لونیز: الان خوبی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و به پانیذ نگاه کردم.

_ اون چطوره؟

لونیز: نمیدونم...

منتظرم به هوش بیاد.

_ باید زخممو بشورم ... وگرنه دوباره میبینه و حالش بد میشه.

ابروهاش بالا پرید: با دیدن این خراش کوچیک از هوش رفت؟؟

_ با دیدن خون... از هوش رفت.

وقتی خیلی کوچیک بوده...

مادرش رو تو یه تصادف از دست میده...

خودشم تو اون ماشین بوده.

صورت مادرش به شیشه برخورد میکنه و غرق خون میشه...

بعد کمی مکث ادامه داوم: از اون روز...وقتی خون میبینه حالش بد میشه.

همش تصویر مادرش میاد جلو چشمش.

پانیذ داشت کم کم به هوش می اومد.

دستش رو بالا برد و گذاشت رو پیشونیش.

نفس عمیقی کشیدم و رو به لونیز گفتم: من میرم زخمم رو بشورم.

مراقبش باش...

سرشو تکون داد و حرفی نزد.

از اتاق بیرون رفتم و تو راهرو ایستادم.

به اطراف نگاه کردم..

حالا کجا برم؟

همه اتاقا سرویس بهداشتی داره...

در یکی از اتاقارو باز کردم و واردش شدم.

نگاه گذری به دکور اتاق انداختم و به سمت سرویس بهداشتیش رفتم.

به صورتم داخل آینه نگاه کردم.

یه خط نسبتا بزرگ روی گونم شکل گرفته بود.

شیر آب رو باز کردم و زخممو شستم.

همونطور که شیر آب باز بود ...

در کمد های کوچیکی که داخل سرویس بهداشتی بود رو باز کردم .

دنبال جعبه کمک های اولیه بودم.

مگه میشه تو خونه به این بزرگی وسایل برای پانسمان نباشه؟!

متیو: توی کمد سمت چپ.

با شنیدن صدای متیو...

هول کرده برگشتم.

صورتم محکم با در کمد که باز بود برخورد کرد.

دستمو گذاشتم رو گونم.

سوزشش دوباره شروع شد.

متیو دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

خاک تو سرت کنن...

هرکی باشه میاد یه کمکی میکنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و به کمدای سمت چپ نگاه کردم.

متیو: اونی که درش طوسی.

شیر آب بستم رو در کمدو باز کردم.
جعبه رو بیرون آوردم و رفتم سمت در...
بدون اینکه حتی نگاهی بهش بندازم از کنارش رد شدم و بیرون رفتم.
جعبه رو روی میز کنار تخت گذاشتم و بازش کردم.
بین تمام وسایل دنبال چسب زخم می گشتم.
بالاخره پیداش کردم و بیرون آوردمش.
متیو به دیوار تکیه داده بود و به حرکاتم نگاه میکرد.
نمیدونم قصدش از این کار چی بود!
اگه میخوای کمک کنی بیا جلو تا دستات رو نخورده به صورتم بشکنم.
اگه نه دیگه نگاه کردنت چیه.
سعی میکردم تو بی تفاوت ترین حالت ممکن باشم.
ولی نگاه سنگینش نمیداشت تمرکز کنم.
بالاخره چسب رو باز کردم و روی زخمم زدم.
انقدر طولش دادم که حالا با خودش فکر میکنه فلجی چیزیم.
دیگه نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتش: چیزی رو صورتم هستت؟

متیو: آره... یه زخم نسبتا گنده.

که کار دست خودمه.

بلند شدم و رو بهش وایسادم: اگه خیلی خوشت اومده منم یدونه رو صورتت بندازم.

تکیش رو از دیوار گرفت.

همونطور که دستاش تو جیبش بود چند قدم جلو اومد: امم.. قبوله.
ولی اگه دستت رو زخمی کنی من برات نمیبندمش.

_ خودم بلدم ببندمش تو نگران نباش.

سرشو کمی کج کرد و با لبخند کجی که رو لبش بود گفت: خب... منتظر چی هستی؟
دستم رو بردم سمت جیب شلوار جینم.
چاقو رو بیرون آوردم و تو مشتت گرفتمش.
عین خودش لبخند کجی زدم و به سمتش خیز برداشتم.
جا خالی داد و دستم رو درست رو به روی صورتش رو هوا گرفت.
مچمو محکم گرفته بود.

فشار دستش رو بیشتر کرد و به عقب هولم داد.

متیو: دوباره امتحان کن... ولی این بار سریع تر.

با دست دیگم مچمو گرفتم و کمی ماساژ دادم.
عصبی تر شده بودم و تند تند نفس میکشیدم.
موهامو با دست دادم یه طرف و دوباره بهش حمله کردم.
دوباره دستم رو هوا گرفت ولی مهلت ندادم و با دست دیگم مشتت به صورتش زدم.
با برخورد مشتت به صورتش، دستمو ول کرد.
عقب رفتم و بهش نگاه کردم.

فاتحت خوندس استلا...

مطمئنم بابت اون مشت جوری بزنتم که جنازم قابل شناسایی نباشه.

سرشو چرخوند سمتم و با لبخند دندان نمایی که رو لبش بود گفت: خوشم اومد... ولی
زیادی آروم بود.

استین پلیورش رو بالا داد و گفت : دوباره... ولی اینبار منم حمله میکنم.

_ تو دیگ چجورشی؟

از کتک خوردن لذت میبری؟؟

متیو: از داشتن دلیل برای کشتن تو لذت میبرم.

همزمان با تموم شدن حرفش.

مشتش اومد تو صورتم.

چشمام رو بستم و آماده برخورد دستش با صورتم بود.

ولی هیچی حس نکردم.

شایدم چون سریع این کارو کرد حس نکردم.

چشمام رو آرام باز کردم و به دستاش که جلوی چشمم بود خیره شدم.

به خاطر نزدیکی زیادش به صورتم، چشمام چپ شده بود.

دستش رو عقب کشید: سعی کن حریفت رو سوپرایز کنی...

یه مشت به بینی و یا گیج گاه.

باعث میشه حریفت بیهوش بشه.

بجنب... امتحانش کن.

چاقو تو دستم رو انداختم رو تخت و رو به روش وایسادم.

جدی به چشماش خیره شدم و دست راستم رو مشت کردم.

حرکت چند دقیقه پیش خودش رو تکرار کردم ولی مشتم رو قبل از رسیدن به بینیش گرفت.

با دست چپم ضربه ای به شکم زدم.
فکر کنم دست خودم بیشتر از بدن اون درد گرفته باشه.

عقب رفتم و با لبخند گفتم: سورپرایز..

لبش رو تر کرد و خندید: خوبه افرین.
ولی ضربت اصلا احساس نشد...
دست چپت خیلی ضعیفه...

پلیورش رو در آورد و انداخت رو تخت.
نگاه گذری به شکمش تیکش انداختم.

متیو: بجنب... از اول.

_ چرا داری یادم میدی؟

متیو: تا وقتی میخوام بکشم... یکم کارم سخت تر بشه.
اینجوری لذتش بیشتره.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و به سمتش خیز برداشتم.

[لونیز]

با رفتن استلا.
برگشتم سمت پانی.

رو تخت نشست و همچنان دستش به پیشونیش بود.
کنازش وایسادم: بهتری؟؟

متعجب برگشت سمتم.
با چشمای درشتش نگاهم کرد.

پانیذ: استلا...

از رو تخت پایین اومد و با نگرانی ادامه داد: استلا کجاست؟
مرده؟؟؟
شروع کرد به گریه و ناله: اون حیوون کشتش... خودم دیدم.

بازوهایش رو گرفتم: هی هی... آرام باش.
استلا خوبه.

با همون لحن ادامه داد: نه... دروغ میگی تا نرم اون مرتیکه حیوون رو بکشم.
اخخ استلای خوشگلم.

_ پانیذ .. کافیه.

جدی ایستاد و با قیافه آویزون نگاهی بهم کرد: واقعا حالش خوبه؟

به مودش که سریع عوض شد خندیدم و گفتم: تو دیوونه ای...
بعد کمی مکث ادامه دادم: اره خوبه...

پانید: پس کجاست??

چرا پیشم نیست؟

_ رفته صورتش رو بشوره... الان برمیگرده.

سرشو تکون داد و آروم گوشه تخت نشست.

با صدای آرومش گفت: میخوام برم خونه.

کنار پاش رو زمین زانو زدم.

دستای سردش رو گرفتم تو دستم: خیلی زود... میبرمت.

فقط بهم زمان بده.

دستش رو از دستم بیرون کشید: تو خودت اصلا کی؟

من حتی هنوز اسمتم نمیدونم.

بعد برای خلاص شدن از این جهنم بهت اعتماد کنم!

_ لوئیز.

گیج نگاهم کرد.

_ اسم... لوئیزه.

دستی به ابروم کشیدم: به جز اعتماد به من..

چاره دیگه ای نداری!

پس هم خودت هم استلا... سعی کنید زیاد رو اعصاب متیو قدم نزنید.

پانیز: متیو... اخ اون مرده.

اونو مرده بدون.

خیز برداشت سمت در: خودم خفش میکنم.

از پشت گرفتمش و گفتم: باشه... فعلا باید استراحت کنی.

بعدا به کشتنش فکر کن.

آروم شد و برگشت سمت: امم.. اره حیف نیست خواب رو ول کنم به اون احمق فکر کنم.

رفت سمت تخت و دراز کشید.

به حرکاتش که دم به دقیقه عوض میشد خندیدم و گفتم: خوب بخوابی..

چیزی خواستی.. خبرم کن.

جوابی نداد.

درو باز کردم و بیرون رفتم.

استلا دیر کرده بود...

با صدای دادش از یکی از اتاقای روبه رو رفتم سمتش.

در اتاق پانیز باز شد و اومد بیرون.

برگشتم سمتش: پانی... برگرد تو اتاق.

دستاش رو گذاشت رو لبش : هیس شو بینم...

صدای استلا بود؟

نفس عمقی کشیدم و سرمو تکون دادم.

با صدای افتادن چیزی از اتاق روبه رویی.

همزمان با پانی دویدیم سمت در و بازش کردیم.

با دیدن تصویر رو به رومون.

خشک شده دم در ایستادیم.

متیو با بالا تته برهنه رو زمین افتاده بود و استلا هم رو شکمش نشسته بود و دستش رو صورت متیو بود.

پانیذ: امم... ببخشید انگار مزاحم شدیم.

_ اره... شرمنده.

دفعه بعد در میزنیم...

استلا سریع خودش رو عقب کشید و گفت: چرت نگید.. داشتیم تمرین میکردیم.

پانیذ لپاشو تو دهنش جمع کرد تا نخنده.

خودمم دست کمی ازش نداشتم.

لبم رو تر کردم: اره... تمرین خوبه.

ولی به نظرم نیازی به تمرین نبودا...

استلا با حرص گفت: لونیزز.

لبمو به دندون گرفتم و خندیدم

نگاهم چرخید سمت متیو.

با نیشخند همیشگیش به استلا خیره بود.

پانیذ: ماشالا انگار متیو خان بد تو نقشش فرو رفته.
میخواد از زمین بلند شه.

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده.

استلا با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت: اره... کتکا بهش ساخته..

پانیذ: اووو... کتک؟

فکر نمیکردم انقدر خشن باشی.

استلا رو به پانیذ گفت: میبندی یا ببندمش...

از دستگاهی که کنار تخت رو میز بود.

صدای بلندی پخش شد.

یه جور آژیر خطر بود!!

متیو از جاش بلند شد و بی معطلی، همونطور با بالاتنه برهنه من و پانیذ رو کنار زد و دوید سمت پله ها و بالا رفت.

خنده هامون رو لبمون خشک شد و تعجب جاشورو گرفت.

استلا هم بهمون تو راهرو ملحق شد و به پله ها نگاه کرد.

استلا: صدای چی بود؟

پانیذ: بریم ببینیم؟؟

رو بهش گفتم: کلا سرت برای دردرس درد میکنه؟

پانیذ: اخخ چه جورم...

من نمیتونم اینجا وایسم... میمیرم از فضولی.

با تموم شدن حرفش دوید سمت پله ها.

خواستم جلوش رو بگیرم که استلا هم دنبالش دوید.

حالا شدن دوتا.

نفس عمیق کشیدم: خدایا... خودت بهم صبر بده.

پله هارو بالا رفتم.

پانیذ و استلا جلو اتاق وایساده بودن.

تاحالا این قسمت از خونه نیومده بودم.

نگهبانا بازو پانی و استلارو گرفتن و به سمت پایین پله ها هدایت کردن.

پانیذ به پایین پله ها رسید.

کنارم وایساد و شروع کرد به غر زدن: اووف.. من میمیرم اگه نفهمم تو اون اتاق چه خبره..

استلا: ولش کن بابا... بیاید بریم تا دوباره پیداش نشده.

شونه های پانیذ رو گرفتم: بیا... به اندازه کافی عصبی هست الان.

فضولی تو هم کار دستمون میده .

حرفی نزد و از پله ها پایین رفت.

رو به استلا گفتم: خوبی؟

چیزیت که نشده؟

نگاه عمیقی بهم انداخت: خوبم...

به پایین پله ها رسیدیم.

برگشت سمت : راه اتاق رو بلدیم... ممنون از اینجا به بعد خودمون میتونیم بریم.

دستم رو تو جیبم فرو کردم و سرمو تکون دادم.

لبخند محوی به پانی زدم و تا اتاق با نگاهم بدرقشون کردم.

[استلا]

درو بستم و رفتم سمت پنجره.

پانیذ: چرا اومدیم اینجا؟؟

حالا که حواسش نیست بیا فرار کنیم... لویی هم کمک میکنه.

_ نمیبینی مگه...

جلو در پر از نگهبانه.

برگشتم سمتش.

_ خودش نیست.. ولی سگاش همه جا هستن.

کلافه رو تخت نشستم: امشب هر طور شده از اینجا میریم.

پانیذ: تو روز نمیتونیم بریم... تو شب چجوری قراره بریم؟

_ نمیدونم... باید یه راهی باشه.

پانید: باید به لوئیز بگیم..

شاید بتونه حواس نگهبانارو پرت کنه!

لبمو تر کردم و رو بهش گفتم: چجوری به اون دزد اعتماد داری??

یادت رفته اتفاقی که افتادو??

از رو عادت دستی به چتریش کشید: اره ولی ... اون کلی موقعیت داشت تا بخواد بلایی
سرم بیاره و نیارده.

_ شایدم نقشش از اول همین بوده??

که اعتمادت رو جلب کنه... همم؟

سرمو تکون دادم: نه... نمیتونیم به هیچ کدوم از اعضای این خونه اعتماد کنیم..

اره متیو بده... ولی لوئیز هم خوبه نیست.

لبش رو به دندون گرفت: حق با تو... اونم از آدمای متیو.

پس حتی پیش بیاد و متیو بهش دستوری بده...

_ افرین... منم میخوامستم به همینجا برسی.

پس مراقب باش با کی راجب چی حرف میزنی.

در اتاق باز شد و متیو همراه دوتا نگهبان وارد اتاق شد.

یه هودی طوسی رنگ تنش کرده بود.

رنگش بهش می اومد...

موهایش بهم ریخته بود شده بود و کاملاً مشخص بود که حوصله سر و کله زدن نداره.

سرش رو کمی کج کرد و همونطور که به چشمام خیره بود گفت: یا اینکه کجا راجب چی حرف میزنی!

یه قدم جلو اومد: هیچکس بدون اجازه من از این خونه پاش رو بیرون نمیذاره.

با سر به پانی اشاره کرد.

نگهبانا اومدن سمتش و بازوهایش رو گرفتن و کشون کشون به سمت در بردنش.

دویدم سمتش: کجا... کجا میبری.

قبل از اینکه بهش برسم،

متیو کمرم رو گرفت و نگهم داشت.

_ حیون... ولم کنن... پانی رو کجا میبرن؟

متیو در حالی که سعی میکرد منو ننگه داره گفت: چقدر وول میخوری...

مچ جفت دستامو گرفت و برم گردوند.

حالا پشتم بهش بود و چسبیده بودم بهش.

سرش درست کنار سرم بود.

اروم کنار گوشم گفت: جای بدی نمیبریمش...

نگران نباش.

سرش رو نزدیک تر کرد و گفت: درسته... به هیچ کدوم از اعضای این خونه همیشه اعتماد کرد.

مکت کرد و ادامه داد: حتی به وسایلام اعتماد نکن.

مچ دستمو ول کرد.

خودمو کنار کشیدم و با اخم بهش خیره شدم.

جلو رفتم: منو ببر پیش پانی...

لباش رو جمع کرد و ادای فکر کردن در آورد: اممم.. به حرفت فکر میکنم

بعد از گفتن حرفش رفت سمت در.

دنبالش دویدم و داد زدم: مرده شور خودت و فکرت رو ببرن...

در محکم تو صورتم بسته شد.

با پا محکم کوبیدم بهش: لعنتت بهش..

به دیوار تکیه دادم: هووف پانی....

مضطرب به اطراف نگاه کردم.

حرفش راجب وسایلا تو گوشم اکو میشد...

هیچ دوربین یا شنودی اینجا نبود...

اگه باشه هم انقدر خوب جاساز شده که همیشه دید.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم.

رفتم سمت سرویس بهداشتی.

روبه روی آینه وایسادم.

چسب روی صورتم رو کندم و آبی بهش زدم.
سرمو بلند کردم و به قطره های آب که روی آینه پاچیده بود نگاه کردم.
یعنی اینجا هم دوربین داره؟!!!!
به فکرم خندیدم...
نه دیگه تا این حدم نیست.

بیخیال زخم روی گونم شدم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم.
هوا داشت تاریک میشد.
بدون پانی نمیتونم از اینجا برم.
روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا روی گردنم کشیدم و تو خودم مجاله شدم.
امیدوارم حالش خوب باشه.
به لونیز اعتماد ندارم ولی ... مطمئنم اون مراقب پانی هست.
انقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.
با حس حرکت شئی رو صورتم تو جام تکون خوردم.
با چشمای بسته دستم رو بالا بردم و رو صورتم کشیدم.
دستم خیس شد.

چشمام رو باز کردم و با دیدن اسلحه ای که به سمت صورتم نشونه گرفته شده نفس کشیدن یادم رفت..

یه مرد نسبتا پیر بالای سرم وایساده بود.
اسلحش رو از رو پیشونیم سُر داد و رو زخمم نگاه داشت.
اسلحه رو رو زخمم فشار داد و خم شد سمتم.
از درد دستام رو مشت کردم.
نگاهش خیره به چشمای سبزم بود: چشمای قشنگی داری.
دوست داشتم جوابش رو بدم،

اما از ترس و درد زخمم فکم قفل شده بود.
سرش رو عقب برد : تو رو هم با خودم میبرم.. ازت خوشم اومد.
سرش رو چرخوند سمت دوتا از آدماش: حواستون بهش باشه.
سرشون رو به نشونه اطاعت بالا پایین کردن و کنار تخت ایستادن.
اینجا چه خبره؟؟
اینا کین؟
تو اتاق من چیکار میکنی؟
چه زود صاحب اتاق شدم، اتاق من!
کلا یه روز اینجا بودم.
با رفتن اون مرد عجیب و غریب...
دستم رو بالا بردم و به انگشتم نگاه کردم.
خونی بود!
پشت دستمو رو گونم کشیدم... زخم رو گونم خون ریزی کرده بود.
بلند شدم و روی تخت نشستم.
همزمان با برگردوندن سرم نگهبانایی که بالا سرم استاده بودن،
اسلحه هاشون رو به سمت نشونه گرفتن.
دستم رو آروم بردم بالا.
__ باشه... فقط میخوام زخم رو ببینم.

با صدای جیغ پانی و صدای شلیک اسلحه تنم لرزید.
دستم رو پایین آوردم و اسمش رو زمزمه کردم: پانیز...

خیز برداشتم سمت در.
نگهبانایی که کنارم بودن دست و کمرم رو گرفتن و پرتم کردن داخل اتاق.
داد زدم: پانید...
ولمم کنن حیوون..
پانید...

خودم رو از دستشون بیرون کشیدم و دویدم سمت در.
با صدای شلیک گلوله و سوراخ شدن در اتاق سرجام خشک شدم.
نفسم تو سینه حبس شد.
از پشت برای ترسوندنم به در شلیک کرده بود.
نگاهم رو چرخوندم سمت میز کنار در.
ساعت طلایی رنگی روی میز کنار چند تا کتاب بود.
صدای قدم هاش رو می شنیدم.
داشت از پشت بهم نزدیک میشد.
دستم رو بردم سمت جیبم.
چاقویی که برای متیو کنار گذاشته بودم رو بیرون آوردم.
نگاهم همچنان به ساعت بود.
ولی تمرکزم به پشت سرم بود... به قدم هاش که نزدیک و نزدیک تر میشد.
دستش روی شونم قرار گرفت.
به سمتش برگشتم و چاقو رو تو گردنش فرو کردم.
نگهبان بعدی اسلحش رو گرفت سمتم و بهم شلیک کرد.
مردی که کشته بودمش رو گرفتم جلوم و تیر به بدن اون اصابت کرد.
جنازه تو بغلم رو هول دادم سمتش.
تبادلش رو از دست داد و اسلحه از دستش افتاد.
دستم رو دراز کردم و ساعت روی میز رو برداشتم و رفتم سمتش.

محکم کوبیدمش به سرش.
نمیدونم بیهوش شد یا مرد..
ولی رو زمین بود و چشماش بسته بود.
ساعت از دستم افتاد.
کل جونم میلرزید.
پلک نمیتونستم بزنم.
دستم خونی بود و عقب عقب میرفتم.
قطره های اشک مدام رو گونم میریخت...
کی چشمام داغ شد؟
با دستای خونیم اشکام رو پاک کردم و از اتاق بیرون دویدم.

داد زدم: پانید...!

مدام صدای شلیک اسلحه می اومد.
انقدر زیاد بود که نمیتونستم تشخیص بدم از کدوم قسمت خونه اس.
از پله ها پایین رفتم...
دو تا جنازه رو پله ها بود.
به نرده ها چسبید و آرام پایین رفتم.
نگاهم رو یه لحظه هم از اون جسدا بر نمیداشتم.
به پایین پله ها رسیدم..
عقب عقب رفتم.
سرم رو چرخوندم و با دیدن پانید تو یکی از اتاقا به سمتش دویدم.

صداش زدم: پانی...!

با دیدن جسد روی زمین و اسلحه ای که تو دست پانیز بود، کنار در ایستادم.
تو شوک بود...

سخت نفس میکشید.

جسد خونی بود و ... پانی!

نگاهش به خون روی بدن اون مرد قفل بود.
رفتم سمتش.

_پ..انی.. اروم باش.

چیزی نیست باشه...

دستم رو بردم سمتش و اسلحه رو گرفتم.

ولش نمی کرد.

محکم گرفته بودش.

دست دیگمو گذاشتم رو شونش: پانیز ... هی من انجام.

صدامو میشنوی؟

پلک نمیزد و هنوز نگاهش به جسد رو زمین بود.

تکونش دادم .. هنوزم عکس العملی نداشت.

لونیز وارد اتاق شد.

دوید سمتم و گفت: خوبید؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم: پانیز ... تو شوک.

باید از این جهنم ببرمش بیرون..

لونیز صورت پانیذ رو با دستاش قاب کرد: پانی!!
مغز فندقی صدامو میشنوی؟؟

بازم هیچی... .

هیچ واکنشی نداشت.

لونیز دستش رو بالا برد و یه سیلی به صورت پانی زد.

دستمو رو دهنم گذاشتم و به پانی چشم دوختم.

دستاش شل شد و اسلحه رو زمین افتاد.

بالاخره به خودش اومد.

قبل از اینکه سمتش برم،

لونیز بغلش کرد و موهایش رو نوازش کرد.

لونیز: هیش اروم باش... .

من انجام.. چیزی نیست نگاهش نکن.

جلو رفتم: بسپارش به من... .

من پیششتم.

ازش جدا شد و پیشونیش رو بوسید.

لونیز: خوابه... داری خواب میبینی.

بخواب.

چشمات رو ببند و بخواب.

ازش جدا شد و بهم اشاره کرد که حواسم بهش باشه.

سرمو تکون دادم و بازوی پانی رو گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی بردمش.
لونیز از اتاق بیرون رفت.

در سرویس بهداشتی رو بستم و قفل کردم.
با برخورد چیزی به زمین وحشت زده به عقب برگشتم.
پانیذ بود که رو زمین افتاده بود.
دویدم کنارش و رو زمین زانو زدم.

[لونیز]

صدای شلیک گلوله از طبقه بالا می اومد.
دویدم سمت پله ها و اسلحمو دستم گرفتم...
همون طبقه ای بود که متیو دیروز رفته بود.
با افتادن نگهبانی از پله ها...
عقب رفتم.
صدا ها قطع شد.
پله هارو بالا دویدم و وارد اتاق شدم.
همزمان با ورودم اسلحه ای روی پیشونیم قرار گرفت.
ناخودآگاه چشمام رو بستم.
با صدای پیرزنی که کمک میخواست چشمام رو باز کردم.
نگاهم رو بهش دوختم.
کنار تخت رو زمین نشسته بود و از ترس تو خودش مچاله شده بود.
نگاهم رو به شخصی که اسلحه رو سرم گرفته بود دوختم.
دست دیگه اش رو بالا برد و با اسلحه دیگش پیرزن رو نشونه گرفت.
این پیرزن هر کی که هست برای متیو با ارزشه!
دوتا پرستار تو اتاق بودن که الان فقط یه جسد ازشون مونده بود.
کنار تخت سرم و دارو های متفاوت رو میز بود.

دستمو بالا گرفتم و آروم خم شدم و اسلحم رو زمین گذاشتم.
همزمان با بلند شدنم ضربه ای به مچ پاش زدم.
زمین افتاد و اسلحش افتاد کنار پاش.
اسلحه خودم رو برداشتم و قبل از اینکه دستش به کلتش بره یه تیر تو سرش خالی کردم.
به سمت پیرزن برگشتم.
میلرزید.
کنارش رفتم و بازوهاش رو گرفتم.
از ترس زبونش بند اومده بود و فقط نگاه میکرد.
اسلحم رو گذاشتم تو کمرم و به پیرزن کمک کردم تا بلند شه.
_ چیزی نیست... بهم اعتماد کنید.
از اینجا میریم بیرون.
حرفی نزد ولی محکم دستم رو فشرد.
به سمت در بردمش و از اتاق خارج شدیم.
اروم و با احتیاط از پله ها پایین بردمش.
صدای تیر اندازی کمتر شده بود.
به پایین پله ها رسیدم...
متیو جلوم سبز شد و با دیدن زنی که کنارم بود ابروهاش بهم گره خورد.
پیرزن با دیدن متیو ازم جدا شد و به سمتش خیز برداشت.
متیو بغلش کرد و دستش رو نوازش وار رو موهای سفید رنگش کشید: تموم شد...
تموم شد.
حالش خوب نبود.
موهایش رو پیشونیش ریخته بود و لباسش خیس عرق بود.

بازوی برهنش هم زخمی شده بود و خون ریزی داشت.
چشمش رو باز کرد و بهم خیره شد.
متیو: دخترا کجان؟

به اتاق سمت چپش اشاره کردم: اونجا... باید ببریمشون بیرون.

دستشو رو شونه های پیرزن گذاشت: هیچ کس حق نداره از این خونه بیرون بره.
وارد اتاق شد.

دنبالش رفتم: منظورت چیه... نمیبینی وضعیت خونه رو؟؟
پر از جنازه اس...
هنوز تموم نشده... صدای شلیک گلوله رو نمیشنوی؟؟
اون دخترا ترسیدن..

بی توجه به حرفم رفت سمت سرویس بهداشتی و با اسلحه به دستگیره شلیک کرد.
با دیدن پانی که تو بغل استبا بیهوش بود جلو رفتم.
قبل از حرف زدن متیو دستشو رو سینم گذاشت و مانع جلو رفتم شد.
اسلحه تو دستش رو پرت کرد سمت استلا.
رو هوا گرفتش و داد زد: اینجا چه خبره؟

متیو به پیرزن اشاره کرد و رو به استلا گفت: مراقبش باش.
اگه بلایی سرش بیاد میکشمت.

استلا جلو اومد و تو صورت متیو عربده زد: توو کی هستی که منوو تهدید میکنی؟

همین الان باید بزاری با پانی از اینجا برم.

متیو دستش رو بالا برد و چونه استلا رو محکم تو دست گرفت و گفت: یه بار دیگه صدات رو بالا ببری برای همیشه قطعش میکنم.

به عقب هولش داد و به سمت برگشت.

ضربه ای به بازوم زد و گفت: راه بیفت...

سرجام وایساده بودم و نگاهم به پانی بود.

بازوم از پشت کشیده شد و به سمت در راه افتادم..

خودمو عقب کشیدم و گفتم: اینجا چه خبره؟

این آدما کین؟

جلو اومد و روبه روم ایستاد و طبق معمول سرش رو کج کرد: دلیل اینجا بودنتن...

چند بار پشت هم پلک زدم: یعنی چی؟؟

خندید و گفت: فکر کردی من احمقم؟؟

من بیشتر از چیزی که فکرشو کنی میدونم..

آب دهنم رو قورت دادم : نمیفهمم... منظور تو.

چی میدونی؟

نزدیک تر شد و تو چند سانتی صورتم ایستاد و اسلحشو رو شقیقم گذاشت: اینکه یه پلیس مخفی تو خونم دارم.

بدنم یخ کرد.

چجوری فهمید؟

از کجا!... من که حتی تو این خونه اطلاعاتی به مرکز ندادم.

لبخند زد: نگران نباش... تو سوتی ندادی.

کارت خوب بود...

البته تا حدودی.

_ از کجا فهمیدی؟

اسلحشو از رو سرم برداشت و گفت: اونش به تو مربوط نیست...

نیشخندش از بین رفت و خیلی جدی ادامه داد: فقط بدون... ادمی که دنبالش من نیستم.

درسته دزدم...

نه رئیس دزدام.

ولی تو سازمان من دزدیدن آدم ممنوعه... مخصوصا بچه!

_ پس... کی داره این کارو میکنه؟

رفت سمت پله ها: میریم که اینو بفهمیم...

پله هارو با دو پایین رفت.

کلافه دستی به موهام کشیدم.

باید زودتر به مرکز خبر میدادم که تو جای اشتباه دنبال اون آدم میگردن.

کلتمو به دست گرفتم و پایین رفتم.

کل خونه پر بود از جنازه.

سالن خالی بود...

دویدم سمت حیاط.

متیو از در ورودی وارد حیاط شد.

رفتم سمتش: چی شد؟؟

پیداش کردی؟

عربده زد و اسلحش رو محکم رو زمین کوبید: درست تو مشتمم بود.

با گفتن این حرف صورتش از درد جمع شد.

نگاهم از صورت خیس عرقش سر خورد و رو پهلوش ثابت موند.

رکابی طوسی رنگش قرمز شده بود و خون ریزی داشت.

_ تیر خوردی؟

نگاهی به پهلوش انداخت و بی توجه به سوالم از کنارم رد شد و وارد سالن شد.

دنبالش رفتم.

_ چهرشو دیدی؟؟

شناختیش؟؟

غیر منتظره به سمتم برگشت : فکر کردی انقدر احمق که خودش بیاد؟؟

_ پس کی تو مشتمت بود؟

متیو: اون شخصی که میتونستم ازش حرف بکشمم..
دستت راست همون بی شرف.

چشاش خمار شد و تعادش رو از دست داد.
بازوش رو گرفتم تا نیفته.
چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد.
توقع داشتم تشکر کنه اما خودش رو عقب کشید و گفت: برو پیش دختر...
مراقبشون باش.

حرفشو زد و با کمک نرده ها خودش رو بالا کشید.

[متیو]

وارد اتاقم شدم.
به در تکیه دادم و به زخم نگاه کردم.
فقط یه زخم سطحی بود.
رفتم سمت سرویس بهداشتی.
رکابی تنمو در آوردم و انداختم رو زمین.
دوش رو باز کردم و گرفتم رو زخمم..
فکم از درد منقبض شده بود و دستام میلرزید.
جعبه کمک های اولیه رو بیرون آوردم...
باید اول زخم رو میدوختم... ولی نخ و سوزن تو جعبه نبود.
با عصبانیت رو زمین پرتش کردم و رفتم تو اتاق.
دستمو روی زخم نگه داشتم و به اطراف نگاه کردم...

با دیدن منگنه روی میزم.
خودم رو به سمتش کشیدم.
دستم رو به طرفش دراز کردم و پرش داشتم.
گذاشتمش رو زخمم و فشارش دادم.
چشمام رو از درد بستم..
فکم قفل شده بود و دستام میلرزید.
از پوستم جداش کردم و پایین تر گذاشتم و دوباره فشار دادم.
با فک منقبض شدم غریدم: میکشمت لعنتی..
دوباره پایین تر گذاشتمش و منگنه کردم.
با آخرین فشار از دستم افتاد...
از دیوار گرفتم تا نیفتم.
کل تنم از عرق خیس بود.
به سمت سرویس بهداشتی رفتم و زخمم رو بستم.
صورتتم رو اب زدم و به آینه خیره شدم.
لب زدم: توماس...
باید میدونستم کار خودشه.
قبلا هم پیشنهاد آدم ربایی به بلایند داده بود.
ولی اون رد کرد.
حالا که بلایند مرده... فکر کرده میتونه قانونارو بشکنه.
دقیقا با همون چاقویی بهم صدمه زد که بلایند بهش داده بود...
_ نشونتون میدم رئیس کیه.

از سرویس بهداشتی بیرون رفتم.
از رو تختم پلیورمو برداشتم و درحالی که میپوشیدمش از اتاق خارج شدم.

به آرکا پیام دادم: پران آدم جور کن...

گذاشتمش تو جیبم و وارد اتاق دخترا شدم.

با ورودم همه به سمتم برگشتن.

نگاهم مستقیم به مامان بود.

ترسیده بود.

دقیقا عین یک سال پیش...

وقتی که بلایند به خونم حمله کرد و اون تو اتاق همراه رایا بود.

بلند شد و به سمتم اومد.

بغلش کردم: خوبی؟

محکم فشارم داد.

از درد پهلوم چشمم رو بستم.

دالیا: توو خوبی پسرم؟؟

صورتتم رو با دستاش قالب کرد: چیزیت که نشده؟؟

رنگ و روت پریده!

دستاشو گرفتم : خوبم نگران نباش.

دستاش رو بوسیدم: ببخشید... گفته بودم تکرار نمیشه.

لبخند زد و به سمت استلا برگشت: رایا کمکم کرد... اون واقعا دختر شجاعی.

نگاهم رو به استلا دوختم.
با رایا اشتباه گرفته بودش...

دالیا: حالا میفهمم چرا انقدر از رایا خوش..

پریدم بین حرفش: خب دیگه.. بیا مامان باید ببرمت تو اتاق جدیدت...
قراره پرستار جدید هم برات بیارم.

دالیا: میخوام رایا کنارم بمونه... من پرستار نمیخوام.

استلا: رایا کیه؟

مامان متعجب بهش نگاه کرد.

_ بیا مامان... بیا بریم.
رایا هم بعدا میاد پیشت.
دستم رو محکم گرفت و بهم تکیه کرد.
از اتاق بیرون رفتیم.

[پانیز]

به رفتنشون نگاه کردم.
دستم از رو سرم برداشتم و از آوش لونی جدا شدم.

سرشو به سمتم کج کرد: بهتری؟

_ اره.. خوبم.

نگاهم به جسد رو زمین بود که رو تختی رو انداخته بودن روش.

دستام میلرزید.

مشتشون کردم...

نگاهم چرخید سمت اسلحه ای که کنار جسد افتاده بود.

چشمام پر شد.

چونم لرزید و با من گفتم: م... من ک.. من کشتمش!

استلا بازو هام رو گرفت.

سرمو بلند کردم و به چشمای خوش رنگش خیره شدم.

قطره اشکی رو گونم چکید.

استلا: اشکال نداره... تو فقط جون خودت رو نجات دادی.

_ ولی اون مرده..

استلا: اگه زنده بود... تو میمردی.

پس بهش فکر نکن.

بغلم کرد و موهامو نوازش کرد.

نگاه اشکیم رو به جسد دوختم... لب زدم: من قاتلم..

استلا ازم جدا شد و رو به لویییز گفت: تنهاس ندار... از اینجا ببرش.

منم زود برمیگردم.

لونیز رو به استلا گفت: اون عصبیه... حرفی نزن که بدتر شه.

استلا: بدتر از من نمیتونه بشه..

از اتاق بیرون رفت و درو به هم کوبید.

لونیز بازو هام رو گرفت.

لرزی تو تنم افتاد.

نگاهم همچنان به جسد روی زمین بود.

به سمت در هدایتم کرد و از اتاق خارج شدیم.

آروم گفتم: میخوام برم...

لونیز: میریم... یکم تحمل کن.

میبرمت خونه.

به سمتش برگشتم: نمیخوام اینجا بمونم... الان منو ببر خونه خودم.

چشماشو رو هم گذاشت و کلافه سرش رو تکون داد: نباید دنبالم می اومدید..

مکت کرد و ادامه داد: فعلا باید بمونید... با متیو حرف میزنم.

تا شب از اینجا میرید.

حرفی نزدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و وارد اتاق جدیدم شدم.

همه چی شبیه هم بود...

دکور اتاقا.

تنها چیزی که فرق میکرد رنگ پرده و رو تختی بود.
به دیوار کنار در تکیه دادم.
سر خوردم و رو زمین نشستم.
زانوم رو بغل کردم و سرمو رو دستام گذاشتم.

[استلا]

بدون در زدن وارد اتاقش شدم.
خالی بود..
منگنه خونی روی زمین توجهم رو جلب کرد.
چند قدم جلو رفتم...
با صدای کوبیده شدن در به هم با وحشت به عقب برگشتم.
سرش رو کج کرد و گفت: الان وقتش نیست... پرو بیرون.
جلو رفتم: دقیقا الان وقتشه... تو میدونی چیکار کردی؟؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم میکرد.
ادامه دادم: پانی سالهاس مرگ مادرش جلو چشمشه... بعد تو باعث شدی امروز
خودش یکی رو بکشه.
_ چجوری قراره اتفاق امروز رو یادش بره؟

نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد.
بازوش رو گرفتم..
به سمت برگشت و محکم به سمت دیوار هولم داد.

انقدر سریع این کارو کرد که با پرخورد سرم به دیوار و دردی که تو سرم پیچید به
خودم اومدم.
رو به روم ایستاد و دستش رو به دیوار تکیه داد: اصلا برام مهم نیست که فراموش
میکنه یا نه...
فقط از اینجا گورتون رو گم کنید.
از ترس زبونم بند اومده بود.
فقط به چشماش خیره بودم.
نگاه عمیقی بهم انداخت و ازم جدا شد.
رفت سمت تخت.
هنوز به دیوار چسبیده بودم و سعی میکردم نفس بکشم و آرام باشم.
بهش نگاه کردم.
آروم قدم برمیداشت...
خیلی آروم.
دستش رو بالا برد و تو هوا تکون میداد.
تکیه ام رو از دیوار گرفتم..
متعجب بهش خیره شدم.. چیکار میکنه!
انگار دنبال چیزی بود تا بهش تکیه بده...
دستش رو به سمت دیوار دراز کرد اما قبل از رسیدن بهش رو زانو هاش فرود اومد.
دویدم سمتش و بغلش کردم...
چشماش بسته بود.
صداش زدم: متیو... متیو صدامو میشنوی؟
جوابی نمیداد...
داد زدم: کمک... یکی کمک کنه.
دوباره آروم شدم و نبض گردنش رو چک کردم.
میزد اما ضعیف، زنده بود..

دستم رو بردم سمت صورتش و با تردید لمسش کردم.
آروم ضربه ای بهش زدم: متیوو..

پلکاش رو از هم باز کرد و با چشمای خمارش بهم خیره شد.
ناخودآگاه خندیدم: خوبه.. همینجوری چشمت رو باز نگه دار..
م.. میرم کمک بیارم.

دستش رو بالا آورد و گذاشت رو دستم.
دستی که رو صورتش گذاشته بودم.
چشماش رو بست و زمزمه کرد: رایا!

ته دلم خالی شد.
لبخندم کمرنگ شد و دستم رو اروم عقب کشیدم.
دوباره چشماش بسته بود.
نگاهم رو ازش گرفتم..
چشمم به پلیور خونی تنش افتاد...
ابروهام تو هم رفت و لباسش رو بالا دادم.
با دیدن زخمش قیافم جمع شد و جلوی دهنمو گرفتم.
زخم چاقو بود...
با منگنه زخمش رو بسته بود...
ولی هنوزم خون ریزی داشت.
از رو زمین بلند شدم و یه بالش زیر سرش گذاشتم.
دویدم سمت در و داد زدم: لوئییزرز...
پانینی...

دوباره برگشتم تو اتاق، به اطراف نگاه کردم.
دویدم سمت میزش و کشو و کمد هاشو گشتم
نخ و سوزن از کجا بیارم.
نبود...

هیچی نبود که زخمش رو بدوزم.
کمد لباساش رو باز کردم و یکی از تیشرتاش رو برداشتم و پاره کردم.
از داخل جعبه کمک های اولیه گاز استریل در آوردم و رو زخمش گذاشتم و با پارچه
تو دستم پهلوش رو بستم.
به چهرش نگاه کردم.
هنوزم بیهوش بود.
باید دکتر خبر میکردم...
از زمین بلند شدم و به سمت در رفتم.
وارد سالن شدم و مدام داد میزدم: لونیوز...

هیچ خبری نبود.
انگار نه انگار اینجا عمارت رئیس خلافکاراس.

داد زدم: لعنت بهتونن... یعنی یه آدمم تو این خراب شده نیست؟!!

لونیوز از داخل حیاط وارد سالن شد.
با دیدنش دویدم سمتش: چه عجب... بدو باید دکتر خبر کنی.

خیز برداشت سمت پله ها: دکترر!..
پانی.. پانی چیزیشش شده.

بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم.

_ نه.. صبر کن پانید خوبه.

متیو زخمی شده...

نفسش رو اروم بیرون داد و گفت: ترسیدم... فکر کردم پانی چیزیش شده.

_ یعنی متیوو اصلا برات مهم نیست؟؟

اونن رئیسته...

لونیز: اون رئیس من نیست.

گوشش رو از جیبش بیرون آورد: تو برو پیش پانی...

متیو رو بسیار به من.

نگاهم کرد و ادامه داد: نگرانش نباش... خوب میشه.

_ من نگرانش نیستم... میخوام سر به تنش نباشه.

با خنده سرش رو پایین انداخت و اروم زمزمه کرد: مشخصه.

مشتی به بازوش زدم: هی... دارم میبینمتا.

گلوش رو صاف کرد: باشه... اروم باش چیزی نگفتم که.

_ برو دیگه چرا هنوز وایسادی...

قهقه زد و به سمت پله ها رفت.

لبم رو به دندان گرفتم و با نگاهم رفتنشو دنبال کردم.

یهویی در خونه باز شد و کلی ادم مسلح ریختن داخل.
وحشت زده عقب رفتم و به میز تکیه کردم و گلدون رو گرفتم تو دستم.
بی توجه به من به سمت جسدای داخل خونه رفتن.
جسدارو از خونه بیرون بردن.
چند نفرشونم با دستمال و تی درحال تمیز کردن خون روی زمین بودن.
گلدون رو گذاشتم رو میز و به سمت پله ها رفتم.
غرق کارشون بودن و حتی نگاهی به من نمینداختن..
اروم از کنارشون رد شدم و از پله ها بالا رفتم.
در اتاقارو یکی یکی باز کردم و دنبال پانی گشتم.
صدای جیغش رو شنیدم.

پانید: گمشوو بیرون...

به سمت صدایش دویدم.
وارد اتاق شدم، دوتا از اون ادما داخل اتاق بودن و داشتن زمین رو تمیز میکردن.
پانی گوشه اتاق نشسته بود و با گریه داد میزد تا بیرون برن.
به سمت نگهبانا رفتم.

_ شما برید... این اتاق رو خودم تمیز میکنم.

نگهبان: ما از شما دستور نمیگیریم خانم.

نگاهم رو به اسلحه رو کمرش دوختم.
دستمو دراز کردم و سریع برش داشتم و گرفتم سمت سرش.

_ گفتم برید بیرون... _

نگاهش رو به نگهبان کنارش انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدن.
تا زمانی که بیرون برن با اسلحه نشونه گرفته بودمشون.
درو بستم و اسلحه رو گذاشتم رو میز و دویدم سمت پانی.

اروم صداش زدم: پانی...

نگاه خیس از اشکش رو بهم دوخت و پرید بغلم.
موهاشو نوازش کردم: هیشش.. چیزی نیست.
رفتن..

ازم جدا شد و گفت: بریم خونه...

_ میریم... الان میریم.

ازم جدا شد و سرشو تکون داد.
دستش رو گرفتم و بلندش کردم.
اسلحه رو از رو میز برداشتم و درو باز کردم.
هیچکس تو راهرو نبود.
تمام جسدا رو برده بودن.
رفتم سمت پله ها و پانی هم دنبالم می اومد.
چند تا از نگهبانا هنوز داخل سالن بودن.

پانی دست دیگش رو دور بازوم پیچید و گفت: لونیز چی؟

اون باهامون نمیداد؟

_ لونیز رو فراموش کن... بخواد هم من نمیذارم بیاد.

پانی: ولی اون کمکمون کرد...

_ اره خودش انداختمون تو دردرس بعدم جبران کرد وظیفش بود...

پانی: نه.. اونی که مارو کشوند اینجا تو بودی!

به سمتش برگشتم و گفتم: اره حق با تو... من مقصر تمام این اتفاقام.

الانم میخوام برم خونه... میای؟

با کمی مکث سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

_ خوبه... پس دهنتم رو ببند و دنبالم

از سالن بیرون رفتم.

نگهبانای جدید جایگزین قبلیا شده بودن.

رفتم سمت یکی از ماشین های تو حیاط و پشت فرمون نشستم.

پانی هم نشست و به سمت در حرکت کردم.

دستم رو بردم سمت اسلحه و محکم گرفتمش...

بدون هیچ حرکت اضافه ای درو باز کردن و گذاشتن از حیاط خارج بشیم.

نگاه متعجبم رو به پانی دوختم.

اونم چشماش گرد شده بود.

اسلحه رو ول کردم و سریع از اونجا خارج شدم.

از آینه به عقب نگاه کردم..

در بسته شد.

جدی جدی از اون خونه بیرون اومدم.

خوشحال نبودم.

ناراحت هم نبودم.

بی حس و خنثی...!

نگران بودم.. نگران متیو.

چهره رنگ پریدش مدام جلوی چشمم بود.

چند بار پشت هم پلک زدم و سعی کردم از فکر بیرون بیام.

پانی: کجا میری؟؟

خونه من که از اینور نیست.

_ خونه تورو بلدن... میریم خونه من.

پانی: اره... لونیز اونجارو بلده.

_ یه مدت بگذره... بعدش برات یه خونه دیگه پیدا میکنیم.

نمیزارم اونجا بمونی.

پانی: فکر کردی همچی عین اولش میشه و به زندگی عادیمون ادامه میدیم؟

_ من میتونم به زندگی قبلیم برگردم..

ولی تو..

نگاهش کردم و ادامه دادم: میدونم برات سخته... قراره شبای زیادی رو با ترس از خواب بپیری.

نگاهم رو به جاده روبه روم دوختم: همش میگذره... خودم کنارتم.

حرفی نزد و منم به سکوت بعد از حرفم ادامه دادم.

مطمئنم لوئیز دنبالش میاد.

بالاخره رسیدیم.

ماشین رو تو کوچه پس کوچه ها پارک کردم و تا خونه پیاده رفتیم.

کلیدم همراهم نبود.

تمام وسایلام تو خونه متیو مونده بود.

با روش هایی که بلد بودم درو باز کردم،

که حدودا بیست دقیقه ای طول کشید...

پانی: من میرم یه دوش بگیرم..

سرمو تکون دادم: اره ... خوبه.

برات لباس میارم...

چیزی نگفت و وارد اتاق شد.

وارد اشپزخونه شدم و به محتوای داخل یخچال نگاهی انداختم.

چیز زیادی برای خوردن نبود.

شیر رو بیرون اوردم و تو ظرف ریختم.

گذاشتمش رو گاز تا گرم شه.

از داخل کابینت بیسکویت بیرون اوردم و داخل ظرف ریختم.

باید برای شب خرید میکردم... تا بتونم شام درست کنم.

لباسام رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم.
یه دست لباس هم برای پانی کنار گذاشتم.
شیر رو تو لیوان ریختم و وارد پذیرایی شدم.
پانی از اتاق بیرون اومد و کنارم نشست.
لیوان رو دستش دادم و گفتم: باید چند ساعت تنهات بزارم...

پانی: کجا میخوای بری؟؟

_ باید اول از شر ماشین خلاص شم... ممکنه ردیابی چیزی توش باشه و پیدامون کنن.

بعدم باید برم خرید.

پانی: باشه.. ولی زود برگرد.
نمیخوام تنها بمونم.

_ خیالت راحت قبل از تاریک شدن هوا خونم.

تو هم تو این فاصله میتونی بخوابی و استراحت کنی...

سرشو تکون داد و لیوان تو دستش رو گذاشت رو میز.

رو مبل دراز کشید و بازوهاش رو بغل کرد.

پتو نازک روی مبل رو روش کشیدم.

چشماس بسته بود...

تابه حال انقدر اروم و معصوم ندیده بودمش.

همیشه پر انرژی بود و شیطنت میکرد...

با پرحرفیش مغز ادم رو تلیت میکرد و الان... فقط سکوت.

امیدوارم دوباره پانیز قبلی برگرده.

بلند شدم و از خونه بیرون رفتم.

ماشین رو کنار خونه پانیز پارک کردم و سوییچ هم روش گذاشتم.

از فروشگاه چند تا وسیله خریدم و به سمت خونه راه افتادم.

قول داده بودم قبل از تاریک شدن برگردم.

ولی هوا کاملا تاریک شده بود.

کلید رو تو در چرخوندم و وارد خونه شدم.

پانیز هنوز رو کاناپه دراز کشیده بود.

وسایل تو دستمو گذاشتم داخل اشپز خونه و به سمتش رفتم.

خواب بود.

پتوش رو کمی بالاتر کشیدم و ازش جدا شدم.

وسایل رو جا به جا کردم و یه غذای ساده هم برای شام درست کردم.

زیرش رو خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم.

روز پر کار و پر استرسی بود.

روی تخت افتادم و چشمم بستم.

چهره متیو اومد جلو چشمم...

با حرص چشمم رو باز کردم و گفتم: بروو بیرون لعنتیی...

ضربه ای به سرم زدم: حتی اینجا هم دست از سرم بر نمیداری..

بلند شدم و تو جام نشستم.

موهام رو با دست به سمت راست هدایت کردم و دستام رو به زانو هام تکیه دادم.

متیو: کی دست از سرت برنمیداره؟

فکر کنم دارم خل میشم...

حالا توهم خودش رو زدم و صداش رو میشنوم.
خندیدم و گفتم: تو بی همه چیز..
دست از سرم بردار.

صداش نزدیک تر شد: من که کاری نکردم...

_ همین که هی تو سر می و الاتم صدات تو مخمه خودش کلی کاره..

کنارم نشست.

به سمتش برگشتم.

کنارم بود...

واقعا بود؟

یا توهمه؟

شایدم مرده و روحش اومده اذیتم کنه...

چرت نگو استلا زده به سرت روح کجا بود.

لبخند حرص دراری و تحویل داد: پس بهم فکر میکنی؟

دستمو بالا بردم و با انگشتم زدم رو لپش.

واقعی بود...

دوباره حرکت رو تکرار کردم.

واقعا تو اتاقم نشسته بود.

سریع از جام بلند شدم و داد زدم: ت.. تووو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

خیز برداشت سمتم و دستش رو گذاشت رو دهنم: هییش.. داد زن.

نمیخوام بیدار شه... به اندازه کافی با ترس از خواب پریده.

سرمو اروم تکون دادم.

دستش رو پایین آورد.

_ زنده ای؟

متیو: نه... مردم.

_ کاش مرده بودی...

نزدیک تر شد: فعلا که زنده... و روبه روتم.

دلت پرام تنگ شده بود؟

_ اره شب و روز تو فکرت بودم.

متیو: هممم.. اونو که میدونم.

یه دقیقه پیش خودت گفتی که تو سرتم.

دستمو بالا بردم و پشش زدم.

اما مچ دستم رو گرفت و مانع کارم شد.

متیو: نباید بدون اجازه من میرفتید...

سعی کردم مچم رو از دستش بیرون بکشم.

اما با هر تلاشم فشار دستش بیشتر میشد.

نفس عمیقی کشیدم: من به اجازه تو نیازی ندارم...

با ارنج محکم به شکمش زدم.
اخ ارومی گفت و مچم رو ول کرد.
به سمتش خم شدم: ببخشید... حواسم به زخمت...

سرشو بلند کرد و مچ دوتا دستم رو تو هوا گرفت و با لبخند شیطان رو لبش گفت:
خب ... چی میگفتی؟

با فک قفل شدم غریدم: برو به جهنم..

متیو: بدون تو رام نمیدن...

نگاه عمیقی به چشماش انداختم.
دستام رو تکون دادم اما بی فایده بود ... نمیتونستم ازش خلاص شم.
سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم: چی میخوای؟

ازم جدا شد و دستمو ول کرد.
یه قدم عقب رفت و گفت: فقط میخواستم... مطمئن شم حالتون خوبه.

_ میبینی که خوبیم...

متیو: ولی برای جفتتونم بهتره که برگردید.
اونجا امن تره.

خندیدم: شوخیت گرفته؟؟

اونجا امنه؟

متیو: اره... اونجا خودم هستم.. حواسم بهتون هست.
اینجا من نمیتونم مراقبت باشم.

_ من نیازی به مراقبت تو ندارم.
هرچقدر ازم دور باشی جام امن تره...
سرشو تکون داد و گفت: باشه... پس اینجا میمونیم.
رو تخت نشست و به دستاش تکیه کرد: خونه قشنگیه...

_ وایسا ببینم یعنی چی که اینجا میمونیم؟؟؟

متیو: یعنی من تو پانی و لونیز و حتی مامانم از این به بعد اینجا میمونیم...

عصبی خندیدم و گفتم: زده به سرت...
عمر ا اجازه نمیدم.

متیو: یادم نمیداد ازت اجازه گرفته باشم!

کلافه پوست لبم رو کردم: همین الان... از خونه من گمشو بیرون.

تکیه اش رو از دستاش گرفت و سرشو کج کرد: حرفی نزن که ناراحتم کنه..

_ مثلاً ناراحت شی چی میشه؟

متیو: مطمئن باش اتفاق خوبی نمی افته.

حرصی خندیدم: دیگه نمیتونی منو از مرگ بترسونی...

بلند شد و اومد سمتم: من که نگفتم میکشمت...

متعجب و سوالی بهش خیره شدم.

دستش رو بالا آورد دسته ای از موهام رو تو دستش گرفت و درحالی که بهش خیره بود گفت: مثلا ممکنه دفعه بعد به جای ایستادن اینجا...
روی اون تخت باشی...

نگاهم به سمت تخت چرخید.

بدنم یخ کرد و ناخودآگاه عقب رفتم.

خندید و گفت: نترس گفتم دفعه بعد...
الان کاریت ندارم.

نفس عمیقی کشیدیم: اگه همین الان از اینجا نری... به پلیس زنگ میزنم.

رنگ نگاهش عوض شد..

وحشت و نگرانی رو میتونستم تو صورتش ببینم.

دست و پاش رو گم کرد و با صدایی پر از استرس گفت: نه نه... تو نمیتونی این کارو کنی.

باشه باشه از اینجا میرم.

ابروهام تو هم گره خورد.
واقعا انقدر از پلیس میترسه؟
فکر نمی‌کردم تهدیدم رو این گوریل جواب بده.
صاف ایستاد و چشاش رو ریز و درشت کرد و سرشو کج کرد: واقعا فکر کردی برام
مهمه؟

گوشیش رو در آورد.
گرفت ستم: بیا... زنگ بزن.

عجب روانیه.
یه لحظه واقعا با اون نگاه و لکنتی که گرفته بود.
فکر کردم ترسیده..

زمزمه کردم: مریض روانی...

خندید و گفت: باشه.. خودم زنگ میزنم.

_ تا کی؟

نگاهش رو از صفحه گوشی گرفت و عقب عقب رفت: هم... تا وقتی که اون بی شرف
رو پیدا کنم.

_ سگات.. داخل خونه حق ندارن بیان...

لبخند زد و لبش رو تر کرد: سگام؟

کلمه قشنگی که نیست ولی اوکی... همین الانش هم بیرونن..

_ چی؟

رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم.
سه تا از ادماش کنار در ایستاده بودن.
یه ماشین مشکی رنگ سمت دیگه خیابون بود.
یه سگ ژرمن هم تو حیاط قلادش به حصار دور گل و گیاهام بسته شده بود.
خدایا خودت بهم صبر بده..
کاش پام میشکست و نمیرفتم دنبال لوئیز.
الان همسایه ها با خودشون چی فکر میکنن...

به سمتش برگشتم: همه چی طبق روال عادیش پیش میره...
من و پانی میریم سر کارمون...
و تو هم حق نداری دخالت کنی.

متیو: قبوله... به شرطی که تو هم تو کارای من فضولی نکنی.

_ من مثل تو نیستم...

خندید و حرفی نزد.
رو تخت دراز کشید و گفت: خیلی گشمنه...
امیدوار چیز خوبی برای شام آماده کرده باشی.

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

[پانید]

با صدای بسته شدن در چشمام رو باز کردم.
درحالی که گردنم رو ماساژ میدادم، به سمت استلا برگشتم.
عصبی به نظر می اومد.
کنارم رو مبل نشست و با ابروهای تو هم رفته به روبه روش خیره شد.

_ چیزی شده؟

استلا: گاو مون زاییده...

گیج به اطراف نگاه کردم: مگه گاو داشتیم؟

کلافه چشماشو رو هم گذاشت.

نفس عمیقی کشید: تو اتاقمه.

چشمام گرد تر از این نمیشد: یه گاو تو اتاقت زاییده؟

چپ چپ نگاهم کرد: نه منگل... متیو تو اتاقمه.

چشام به حالت عادیش برگشت.

سرمو اروم تکون دادم و به مجسمه غیر عادی روی میز چشم دوختم.

متیو... تو اتاق استلا!

زاییده؟!

نگاهش کردم: متیو چجوری زاییده؟

کوسن رو از رو مبل کناریش برداشت و به طرفم پرت کرد: پانی خنگی مگه؟!!

کوسن رو تو بغلم گرفتم: خب تو میگی زاییده من چیکار کنم..

استلا: با شکم گشنه خوابیدی برای اونه... اشکال نداره خوب میشی.

بلند شد و به طرف اشپز خونه رفت: پاشو بیا شام.

چتری موهام رو مرتب کردم و پتو رو کنار زدم.

به سمت اشپز خونه رفتم.

صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم.

استلا به سمتم برگشت: بالش رو چرا آوردی؟؟

سرمو پایین انداختم و به کوسن تو بغلم خیره شدم.

اخی... انقدر کوچولو اصلا متوجه وجودش نشدم.

سرمو بلند کردم و به استلا خیره شدم.

برای اینکه بیشتر از این فکر نکنه که زده به سرم جواب دادم: اممم... احساس آرامش

و امنیت بهم میده.

میخوام کنارم باشه.

لبش رو کج کرد و چشماش ریز شد.

ظرف غذای تو دستش رو گذاشت رو میز و همزمان با نشستن زمزمه کرد: دیوونه

خونه اس.

متیو: هم... بوهایی خوبی که نمیاد.

امیدوارم مزش خوب باشه

به سمت صدا برگشتم.

وارد اشپزخونه شد و پشت میز رو به روی استلا نشست.

بلافاصله بعد از نشستن شروع کرد به خوردن غذا.

همون طور که میجوید به سمت برگشت.

به سندلیش تکیه داد: خوبی؟

چشمای از حدقه دراوادم رو اول به استلا و دوباره به متیو دوختم.

_ فکر کنم... _

دستم و پردم زیر میز.

محکم کوبیدمش به گوشه میز و از درد به بالش تو دستم چنگ زدم.

استلا: چه مرگته تو؟

دستم رو تند تند تو هوا تکون دادم و با قیافه جمع شده داد زدم: متیو اینجاست.

فکر کردم دارم خواب میبینم.

استلا: من که گفتم تو اتاقمه.

_ اره تو گفتی زاییده ... _

منم فکر کردم شوخی میکنی.

متیو: یه لحظه یه لحظه... کی زاییده؟

همزمان با استلا گفتیم: تو...

ابروهاش بالا پرید و لباش رو تو دهنش جمع کرد.
سرش رو عقب برد و به شکمش نگاهی انداخت.

استلا: واقعا داری به خودت نگاه میکنی؟
نکنه شک داری که واقعا زاییدی؟

متیو: جوری که شما داد زدید تو،
هرکی باشه شک میکنه!

با صدای در چشم از متیو و استلا گرفتم و بلند شدم.
بالش تو دستم رو پرت کردم رو مبل و به سمت در رفتم.
از چشمی بیرون رو نگاه کردم.
با دیدن قیافه بشاش لونیز نیشم باز شد.
سریع درو باز کردم و بغلش کردم.

صدای خنده هاش رو کنار گوشم شنیدم: اروم مغز فندقی.

ازش جدا شدم و چپ چپ نگاهش کردم: ایش عنتر برقی.

خانم مسنی که کنارش بود با لبخند نگاهم کرد: نمیخوای دعوتمون کنی داخل دختر
خوشگلم؟

تازه متوجهش شده بودم.

از جلوی در کنار رفتم و به داخل خونه دعوتشون کردم.

اول اون خانم و پشت سرش لوئیز وارد خونه شد.

بازوش رو گرفتم: ببینم این دیگه کیه؟

با چشمایی ریز شده بهم خیره شد: تالیا!

مادر متیو، یادت رفته؟

تو خونه متیو یه تایمی پیش شما موند.

با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود، دستم شل شد و بازوش رو ول کردم.

پلکم لرزید.

نگاهم رو به چهار خونه های پیرهنش دوختم.

وقتی از خواب بیدار شدم... حس کردم تمامش یه خواب بوده.

اما، انگار واقعی بوده و من...

لوئیز: پانی!

خوبی؟

چشمام داغ شده بود.

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم.

بهش خیره شدم و جمله توی ذهنم رو کامل کردم: من یه نفرو کشتم.

چشماشو رو هم گذاشت و نفس عمیق کشید.

همزمان با باز کردن چشماش گفت: اگه تو اون ادم رو نمی کشتی... اون تورو میکشت.

تو فقط از خودت دفاع کردی.

لازم نیست خودت رو سرزنش کنی...

دستش رو بالا آورد و صورتم رو قاب کرد.

لبخند مهربونی بهم زد: تو زنده ای و اینجای... این مهمه!

قطره اشکی روی گونم افتاد.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

اروم کنار گوشش گفتم: تو یهو از کجا پیدات شد، که همه حواسم رو درگیر خودت.

صدای سرفه ی استلا رو از پشت سرم شنیدم.

خودمو عقب کشیدم و به سمتش برگشتم.

استلا: ممنون میشم بهمون ملحق شید و منو با این روانی تنها نذارید.

متیو از داخل اشپزخونه داد زد: بیشتر از این قراره تنها بمونیم... عادت کن.

استلا کلافه چشماش رو تو حدقه چرخوند و رو به لونیز گفت: تو رو خدا! از اینجا بردار ببرش.

لونیز با خنده دستاش رو بالا گرفت و به سمت اشپزخونه رفت: من هیچ کارم... فقط دستور میگیرم.

اشکام رو پاک کردم و به سمت استلا رفتم.

دستم گرفت و گفت: خوبی؟

چرا گریه کردی؟

_ گریه کجا بود بابا..._

دستمو عقب کشیدم و به سمت اسپزخونه راه افتادم: خونت پر از گرد و خاکه باید تمیزش کنیم.

صداشو از پشت سرم شنیدم: اره تو که راست میگی.

پشت میز نشستم.

متیو کنار تالیا نشسته بود و کمکش میکرد تا غذاش رو بخوره.

اصلا بهش نمیخورد انقدر مهربون باشه.

ادمی که با تمام خونسردی چاقو رو به سمتون پرت کرد.

الان داره با دستای خودش به مادر پیرش غذا میده.

انگار متوجه نگاه خیرم بهشون شده بود.

همونطور که دور دهن مادرش رو تمیز میکرد گفت: میخوای پیام به تو هم غذا بدم..

به ستم برگشت: مغز فندقی.

درست گفتم دیگه؟

اینجوری صداش میکردید؟

_ نه ممنون.. خودم میتونم بخورم.

به بشقابم اشاره کرد: نوش جونت.

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول شدم.

با اینکه چیزی نخورده بدم..
ولی هنوزم میلی نداشتم.

تالیا دستش رو گذاشت رو دست استلا و با لبخند گفت: رایا... چرا چیزی نمیخوری؟

استلا نگاهش به دست تالیا بود.
نفس عمیقی کشید و دستش رو پس زد.
صندلش رو عقب کشید و گفت: میخوام بخوابم... شبتون بخیر.

تالیا با نگرانی گفت: من حرف بدی زدم؟

متیو: نه... اون از من ناراحته.
خودم درستش میکنم.

قاشقم رو بردم سمت دهنم و کمی از غذام خوردم.

تالیا: ادم که عشقش رو ناراحت نمیکنه.

غذا پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن.
یکم خواستم بخورما... از دماغم در آورد.
لوتیز لیوان اب رو گرفت جلوی دهنم، کمی ازش خوردم.

گلوم رو صاف کردم و گفتم: خوبم... خوبم.

متیو رو به مادرش گفت: بعدا از دلش در میارم.

تالیا عصبی گت: الان... پاشو برو گندی که زدی رو درست کن.

با چشمای قابلمه ایم لیوانم رو برداشتم و خودمو باهانش مشغول کردم.

متیو کلافه نفسش رو بیرون داد و صندلیش رو عقب کشید.

دیگه چشمام گرد تر از این نمیشد.

جدی جدی میخواست بره از دل استلا در بیاره؟

بلند شد و به سمت اتاق استلا راه افتاد.

سرمو به سمت لوئیز خم کردم: عشقم؟؟

لوئیز هم اروم عین خودم گفت: اونم استلا؟

_ جدی رفت از دلش در بیاره؟

لوئیز: دم تالیا گرم... فکر نمیکردم متیو از کسی حساب بیره.

_ اونجوری که استلا رفت.

لوئیز: اونجوریم که متیو رفت..

_ مطمئنم جنگ داریم..

لوئیز: شک نکن.

| متیو |

دستم رو بالا بردم تا در بزنم.
اما پشیمون شدم و به سمت بچه ها برگشتم.
مامان داشت با اخم نگاه میکرد.
همین رو کم داشتیم که مامان استلا رو با رایا اشتباه بگیره.
دوباره به سمت در برگشتم و آرام ضربه ای به در زدم.
جواب نداد.
اینم نازش گرفته...
درو باز کردم و وارد اتاق شدم.
خوابیده بود.

صداش زدم: استلا...

جوابی از طرفش نشنیدم.
درو بستم و جلو رفتم.
حالا کامل میتونستم صورتش رو ببینم.
چشماش بسته بود.
به قفسه سینش نگاه کردم... نفسش منظم بود.
چه زود خوابش برد.
جلو رفتم و کنارش نشستم.
به چهرش خیره شدم.
مامان چطور میتونه تورو با رایا اشتباه بگیره؟
هیچ شباهتی به هم ندارید!

دستم رو جلو بردم و موهاشو نوازش کردم: رنگ موهاش هم حتی شبیهش نیست.

چشمات... رایا چشماش شکلاتی.

انگشتمو روی گوش کشیدم: حتی رنگ پوستتون هم فرق داره.

انگشتم رو اروم به سمت چشماش کشیدم: و مهم ترین فرقتون ، اینه... که من هنوز دوش دارم.

صدای گوشیم بلند شد.

سریع دستم رو عقب کشیدم و گوشی رو از جیبم خارج کردم.
اما قبل از قطع کردن صداش اون بیدار شده بود.

استلا: ت... تو اینجا چیکار میکنی؟

گوشیم رو تو هوا تکون دادم و بلند شدم: مهمه... باید جواب بدم.

تماس رو وصل کردم.

صدای آرکا تو گوشم پیچید: توماس... پیداش کردم.

_ خودم میدونم کار توماس.

آرکا: از کجا؟

چطور فهمیدی؟

_ به خونم حمله کرد... باورت میشه خودش اومده بود؟

آرکا: پس فهمیده دنبالش!

میخواد قبل از اینکه سد راهش بشی بکشتت.

_ انگار اونجوری که از بلایند میترسیدن،
از من نمیترسن..._

آرکا: اره دست کم گرفتنت... نمیخوای خودی نشون بدی؟

_ چرا... ولی فکر کنم لازم باشه شما هم برگردید.

آرکا: نگران نباش... فردا راه می افتیم.
باشه ای گفتم و خداحافظی کردم.
به صفحه خاموش گوشی خیره شدم.
کاش آرکا تنها می اومد.

استلا: تا کی قراره اونجا وایسی؟

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
به سمتش برگشتم.
رو تخت نشستم و گفتم: بیا نشستم...

استلا: میخوام بخوابم.

گوشی رو انداختم رو میز و دراز کشیدم: خب بخواب!

استلا: نمیتونی اینجا بخوابی.

چشمام و بستم: فعلا که میبینی میتونم.

به بازوم ضربه ای زد و هولم داد: اینجا اتاق منه... من تعیین میکنم.
برو بیرون.

چشمام رو باز کردم و به دستش نگاه کردم.
از اون نگاه هایی که از ترس الان باید خودش رو عقب بکشه و حرفی نزنه.
نگاهم و به چشمایی روشنش دوختم.
نگاهش رو ازم گرفت و دست دیگشم جلو آورد و دو دستی هولم داد پایین.
توقع این حرکتش رو نداشتم.
اصلا توقع نداشتم دوباره هولم بده.
از رو تخت پایین افتادم...

استلا: بیرون... زود.

هنوز رو زمین دراز کشیده بودم.

جدی جدی منو انداخت پایین!

خندیدم.

پاشدم و همونجا نشستم.

ارنجمو روی تخت گذاشتم و بهش تکیه کردم: یک دقیقه پیش تو چیکار کردی؟

پررو پررو سرش رو جلو آورد و گفت: چیه خوشت اومد؟

میخوای دوباره پرتت کنم پایین؟

با لبخند به چشماش خیره شدم.

از رو زمین بلند شدم و رو تخت نشستم.
عین خودش جلو رفتم و چند میلی متری صورتش وایسام و گفتم: بیرونم کن...

خواست حرف بزنه که در اتاق باز شد.
خودمو عقب کشیدم و به مامان که تو چهار چوب در ایستاده بود خیره شدم.
با لبخند نگاهمون میکرد: خب خدارو شکر، آشتی کردید.
اومد سمتمون و دستی به صورت استلا کشید: دیگه از پیشمون نرو رایا.
متیو خیلی دوستت داره.

استلا خشک شده به مامان نگاه میکرد.
قیافش خیلی خنده دار شده بود.
برگشت و نگاهم کرد..
لبام رو تو دهنم جمع کردم تا جلو منفجر شدنمو بگیرم.
نگاهش هی وحشی تر میشد و خنده من عمیق تر.
تک سرفه ای کردم و بلند شدم.
_ خب دیگه مامان، بیا بریم... وقته داروهات.
بعدش هم باید بخوابی.

با لبخند سرش رو تکون داد و دستاشو دور بازوم حلقه کرد.
رو به استلا گفت: شب بخیر دختر خوشگلم.

استلا لبخند فیکی تحویلش داد و زیر لب شب بخیر گفت.

[استلا]

در اتاق رو بستن.

دستی به موهام کشیدم: رسماً دیوونه خونه اس.

اخر منم روانی می‌شم.

دراز کشیدم و پتورو تا گردنم کشیدم و زمزمه کردم: به امید اینکه صبح پاشم و ببینم هیچکدومشون اینجا نیستن.

انقدر خسته بودم که با گذاشتن چشمام رو هم خوابم برد.

تو جام غلتی خوردم و محکم به چیزی برخورد.

اروم چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم یه دست دور کمرم بود.

سرمو چرخوندم و با قیافه متیو روبه رو شدم.

از نزدیکی زیاد فقط چشمای بستش رو میتونستم ببینم.

کمی خودمو عقب کشیدم تا بتونم واضح ببینمش.

باورم نمیشه که دوباره برگشته و همینجا خوابیده.

دستم رو بردم سمت دستش و اروم گرفتمش.

بلندش کردم و گذاشتم سمت خودش.

بالش زیر سرمو برداشتم و عین مرز گذاشتم بینمون.

زمزمه کردم: خدایا خودت بهم صبر بده.

چشمامو رو هم گذاشتم اما دیگه خوابم نمیبرد.

کمی تو جام جابه جا شدم و به سقف خیره شدم.

پتو رو کنار زدم و از تخت بیرون رفتم.

وارد راهرو شدم و در اتاق رو به روییم و اروم باز کردم.

اینجا اتاق مهمان بود...

تالیا رو تخت تک نفره اتاق خواب بود.

در رو اروم بستم و به سمت پذیرایی رفتم.

روی مبل یه پتو بود.

اما خبری از لونیز و پانیذ نبود.
سمت دیگه پذیرایی رفتم و وارد اتاق کارم شدم.
با دیدن پانیذ و لونیز، درحالی که رو کاناپه داخل اتاق خوابیده بودن عقب گرد کردم.
لبخند تمسخر امیزی زدم و زیر لب گفتم: همین مونده بود عاشق یه خلافکار بشی.

متیو: مگه عاشق شدی؟

با شنیدن صدای غیر منتظره متیو جیغ زدم.
اما قبل از داد زدنم با گذاشتن دستش رو دهنم صدارو تو گلوم خفه کرد.

با دیدنش دستش رو پس زدم و اروم گفتم: مریضی؟!

سرشو کج کرد و با همون لبخند همیشگیش گفت: شاید!

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و از کنارش رد شدم.
به سمت اتاق رفتم و واردش شدم.
بالش و پتوم رو از رو تخت برداشتم و رو زمین گذاشتم.
متیو وارد اتاق شد و در رو بست.
بی توجه بهش رو زمین دراز کشیدم.

متیو: افرین، از اولم باید همین کارو میکردی.

جوابی بهش ندادم و با دهن کجی اداش رو در اوردم.
پتو رو بالا کشیدم و بالشم رو صاف و سوف کردم.
با دیدن لکه قرمز رنگ روی پارچه سیخ تو جام نشستم.

دستی روش کشیدم..

لکه خون بود.

گردنم و دراز کردم و به متیو خیره شدم.

پشتش بهم بود و چهرش رو نمیدیدم.

داره خون ریزی میکنه!

خیز برداشتم سمتش و به سمت خودم برش گردوندم.

پلیورش مشکى بود و خون روش معلوم نمیشد

متیو: چیکار میکنی؟

بی توجه بهش لباسش رو بالا دادم و به زخمش نگاه کردم.

داشت خون ریزی میکرد.

_ باید پانسمانت رو عوض کنی.

به چشمات خیره شدم: چرا مراقب خودت نیستی؟

متیو: ببخشید ولی تو پرتم کردی پایین.

فقط دوبار محکم با اون مشتای کوچولوت به زخم ضربه زدی.

دستم از رو لباسش برداشتم: م..من اصلا حواسم نبود که زخمی شدی.

متیو: خب حالا که خودت زخم رو باز کردی ببندش تا جبران شه.

اعتراضی نکردم و رفتم سمت کدم.

از طبقه بالاش کیف کمک های اولیه رو بیرون اوردم و وسایل لازم رو از داخلش برداشتم.

کنارش نشستم و شروع کردم به باز کردن پانسمان قبلیش.
نگاه خیرش بهم داشت اذیتم میکرد.
زخمش رو تمیز کردم و پانسمانش کردم.

متیو: من اونی نیستم که تو ذهنت ازم ساختی...

نگاهم رو بهش دوختم.
ادامه داد: مسیر زندگی من دست خودم نبود.
این راهی که تو شم رو خودم انتخاب نکردم...
من نمیخواستم کسی باشم که ریختن خون براش یه چیز عادی.

بلند شد و نشست: بعد از تموم شدن این ماجرا، اگه کنارم بمونی...
شاید داستان اصلی زندگیم رو برات تعریف کنم.

از رو تخت پایین رفتم: چه حیف... که قرار نیست بمونم.

رفت سمت در: انقدر زود تصمیم نگیر... اتفاقات زیادی قراره بیفته.

[متیو]

وارد پذیرایی شدم.
روی کاناپه نشستم و به تابلو های کوچیک روی طاقچه شومینه خیره شدم.
تصویر استلا بود، کنار پانیذ.
چند تا تابلو دید که با زن و مرد مسنی بود.
به احتمال زیاد عکس پدر و مادرشه.

از جام بلند شدم و سمتش رفتم.
عکسی که با پانی بود و برداشتم و بهش نگاه کردم.
میخندید...

خنده بهش میاد، اما من فقط اخمش رو میبینم.
تابلو رو سر جاش گذاشتم و وارد اشپزخونه شدم.
داخل کابینت ها و کمد ها رو گشتم و بالاخره جای الکل و مشروباتش رو پیدا کردم.
ویسکی رو با لیوانی که کنارش بود برداشتم.

لونی: برای منم بیار.

یه لیوان دیگه برداشتم و از اشپزخونه خارج شدم.
رو کاناپه کنارش نشستم.
بطری رو باز کرد و اول برای من و بعد برای خودش ریخت..
لیوانش رو تو دستش گرفت و به کاناپه تکیه کرد..

لونی: اون ادم کیه؟

کمی از محتویات داخل لیوان رو خوردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کی؟

لونی: متیو... اگه باهام راه نیای مجبور میشم اخر کار تو رو هم تحویل بدم.

سرمو بلند کردم و به چشمای قهوه ایش خیره شدم.

_ الان تهدیدم کردی؟

سرش رو کج کرد: همم، یه جورایی.
تکیش رو گرفت و جلو اومد: تو که دلت نمیخواد بیفتی زندان.

نیشخند زدم و سرم رو عین خودش کج کردم: زندان؟
اصلا ببین خودت زنده از این ماجرا بیرون میای؟

لوتیز: فعلا اونی که داشت میمرد تو بودی...
من برای اینجور ماموریت ها آموزش دیدم.
نگران نباش.

خندیدم: آموزشی که به شما دادن.
تو سازمان من به نوجوونا میدن.
خیلی چیزا هست که بلد نیستی... کندی خیلی کند.

لیوانش رو دوباره پر کرد: من با تو دشمنی ندارم.
فقط دنبال اون ادمیم که داره بچه هارو میدزده.

_ نگران اون نباش.
خودم پیداش کنم گوشش رو میکشم.

لوتیز: میخوای بیشتر از این خودت رو تو دردسر بندازی؟؟

_ فعلا اونی که تو دردسر تویی.
همین الان با اشاره من میریزن داخل و دخلت رو میان.

گوشه لبش کج شد: تو از همون اول هم میدونستی که مامور مخفیم..
ولی اجازه دادی وارد سازمانت شم...
اگه میخواستی بکشی همون اول این کار رو میکردی.

نگاهم رو ازش گرفتم و لیوانم رو سر کشیدم.
ادامه داد: تو ادم خوبی هستی..
مجبورم نکن تحویلِت بدم.

_ توماس.

نگاهش کردم: قبلا هم از دستورات بلایند سر پیچی کرده بود اما بلایند زندش گذاشت...
فقط دوتا انگشتش رو برید تا هیچوقت نتونه از اسلحه استفاده کنه.
برای همین، کار با چاقو رو خوب بلده...

بطری رو برداشتم و لیوانم رو پر کردم: بچه ها فقط از این کشور نیستن...
تو کشورای دیگه هم ادم داره.

لوئیز: تو مگه رئیس نیستی؟
چرا جلوش رو نمیگیری؟

_ منو به عنوان رئیس نمیشناسن.

زمانی که بلایند بود من از سازمان جدا شدم...
وقتی که مرد خودم گرفتم دستم و ادارش کردم.
اما هنوز خیلیا به عنوان رئیس قبولم ندارن...

کمی از محتوای داخل لیوان و خوردم: نمیدونن که من دست پرورده همون بلایند
بیشرفم.

_ تو مگه توماس رو نمیخوای؟

بسپارش به من... تحویلت میدم نگران نباش.

لیوانش رو پر کرد: امیدوارم کار اشتباهی نکنی.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرمو به کاناپه تکیه دادم.

_ ممنونم.

لونی: بابت چی؟

_ مادرم...

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم: مراقبتش بودی.

لونی: تشکر لازم نیست... هرکس دیگه ای جای من بود همین کارو میکرد.

سرمو تکون دادم و حرفی نزد.

دوباره سرم رو به کاناپه تکیه دادم... نمیدونم چقدر تو اون حالت موند.

با صدای در چشمام رو باز کردم.

سرمو بلند کردم و به اطراف چشم دوختم.

درد بدی تو گردن و سرم پیچید...

چشمام رو بستم و دستی به گردنم کشیدم.

گردنم رو به طرفین تکون دادم و چشمام رو باز کردم... هوا روشن شده بود.

مثل اینکه همینجا خوابم برده!

پانی وارد سالن شد و پشت سرش آرکا و رایا هم اومدن.

با دیدنم لبخندی زد و به سمتم قدم برداشت بلند شدم و دستش رو که به سمتم گرفته بود فشردم و بغلش کردم.

_ خوشحالم که اومدی پسر..._

آرکا: راستش اصلا دلم نبود بیام... میدونی که از این کارا کشیدیم بیرون.
ولی خب..

صدای آرامش بخش رایا تو گوشم پیچید: ولی خب من خرس کردم و اومدیم...

با خنده آرکا رو پس زد و بغلم کرد.

با کمی مکث دستمو رو کمرش گذاشتم و بغلش کردم.

ازش جدا شدم و به سمت استلا برگشتم.

همراه پانی و لوییژ با تعجب نگاهمون میکردن.

با دست بهشون اشاره کردم و رو به آرکا و رایا گفتم: امم... اینا دوستای جدیدمون.

رایا با ذوق رفت سمتشون و گفت: همم پس یه ماموریت خفن در پیش داریم.

دستش رو به سمت استلا دراز کرد: من رایام...

استلا نگاهش مستقیم به رایا بود حتی پلک هم نمیزد.

سرش رو آرام تکون داد و گفت: منم رای..._

چشمش رو بست و هول شده گفت: استلام.

دست رایا رو فشرد و حرف دیگه ای نزد.
رایا هم با لبخند ازش رو برگردوند و رفت سمت پانی و لویی.

نگاهم همچنان به استلا بود.
سرش رو چرخوند و نگاهش تو نگاهم گره خورد.
بالاخره با رایایی که از روز اول باهاش اشتباه میگرفتنش روبه رو شد.
نمیدونم به چی فکر میکرد.
یا چی تو سرش بود اما... نگاه عمیقش پر از نگرانی و اضطراب بود.

آرکا با شونش بهم ضربه ای زد: مبارکه... انگار غیر ماموریت خبرای دیگه ای هم در راه؟

خندیدم و رو بهش گفتم: چیزی نیست... سر رایا.
مامان این چند روز هی اونو با رایا اشتباه میگیده.

ابروهاش بالا پرید: تالیا اینجاست؟؟

_ اره تو اتافه...

آرکا رو به دخترا گفت: رایا...

رایا: جانم

آرکا: بیا عشقم یه سر به مامان تالیا بزنیم... مطمئنم دلش خیلی برات تنگ شده.

استلا: اره خیلی.

رایا نگاهش رو اول به استلا بعد به من دوخت و خواست حرفی بزنه اما پشیمون شد و به سمت آرکا راه افتاد.

دست آرکارو گرفت و باهم وارد اتاق مامان سدن.

نگاهم به در بسته شده پشت سرشون بود.

خوشحال بودم از اینکه او مدن...

چون واقعا دلم برای رایای خودم تنگ شده بود.

نگاهم رو به استلا که پشت میز نشسته بود و نگاهش به انگشتاش بود دوختم.

اما از طرفی هم ناراحتم.

دلم نمیخواست با استلا روبه رو شه.

نمیدونم چرا اما احساس خوبی به این ماجرا ندارم.

[پانید]

کنار استلا نشستم و لیوان قهوه رو هول دادم سمتش.

گرفت و به محتوای داخلش خیره شد.

با پام ضربه ای به پاش زدم: چته؟

نگاهی بهم انداخت و کمی از قهوش خورد.

استلا: دیشب خوب خوابیدم... هنوز گیج خوابم.

_ اخ گفتم منم..

نگاهم کرد و یه تایی ابروش رو بالا داد: تو هم؟

لیوانم رو بالا بردم و همونطور که قهوم رو میخوردم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

مچم رو گرفت و دستم رو آورد پایین.

استلا: دیشب که خوب تو بغل لونیز خوابیده بودی!

چشمام گرد شد و لپم رو از داخل گاز گرفتم.

ادامه داد: پانی... اینا خلافکارن.

مراقب احساساتت باش، نمیخوام بعدا جنازت رو بندازن جلوم.

آب دهنم رو قورت دادم و با خنده گفتم: نه بابا... احساس چی.

فقط دوستیم.

چپ چپ نگاهم کرد: دوستا اونجوری تو بغل هم نمیخوابن.

_ چرا، من و تو هزار بار همو بغل کردیم خوابیدیم.

عصبی غرید: پانی... گوشام درازه؟؟

دستم رو بلند کردم و موهاش رو کنار زدم.

نگاهی به گوشای کوچولوش انداختم: نه والا...

دستم از کنار صورتش پس زد و گفت: مسخره... در هر صورت حواست رو جمع کن.

در اتاق تالیا باز شد و رایا بیرون اومد.

ناراحت و کلافه به نظر میرسید.

روی صندلی کنار اتاق نشست و نگاهش به اطراف بود.

لویی کنارم نشست و گونم رو بوسید.

چشمام از حرکتش به گرد ترین حالت ممکن در اومد.

نگاهم چرخید سمت استلا.

سرش رو از رو تاسف تکون داد و صندلیش رو عقب کشید و بلند شد.

برگشتم سمت لویی و گفتم: چرا همچین کاری کردی؟؟

از داخل بشقاب با چنگال یه گوجه برداشت و گذاشت تو دهنش.

بهم نگاه کرد و پرسید: کدوم کار؟

با انگشت به لپم اشاره کردم: همین چند دقیقه پیش.

لویی: بوست کردم.

_ اره...

خندید و گفت: خوشت اومد؟

میخواهی دوباره بوست کنم.

خواستم حرف بزنم که دوباره خم شد سمتم و گونم رو بوسید.
نگاهم رو به نگاه متیو که با لبخند خبیثانش بهمون خیره بود دوختم.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم: نکن... هوف،
استلا فهمیده.

لونی با خنده گفت: چیو فهمیده؟

_ فهمیده که دوستت دارم.

اپروهاش بالا پرید: مگه دوسم داری؟

به سمتش برگشتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

تالیا: نه... من خودم دیدمش.

با صدای مادر متیو هممون به سمت در اتاق برگشتیم.

آرکا دستش رو گرفته بود و داشت به سمت پذیرایی هدایتش میکرد.

استلا از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست.

تالیا به استلا اشاره کرد و با خنده گفت: اونهاش... ببین رایا دختر من اونجاست.

نگاهم اول به استلا بعد به سمت رایا چرخید.

حالا دلیل کلافگیش رو میفهمم.

آرکا به رایا اشاره کرد: رایا اونه...

رو به استلا گفت: ایشون؟!!

استلا: اسمم استلا.

تالیا قیافش اویزون شد و نگاهش رو به متیو که خونسرد رو مبل نشسته بود داد.

تالیا: اما... متیو من رایا رو دوست داره.

_ اوپس...

لونیز عین خودم اروم گفت: اوه الانه که آرکا منفجر شه.

تالیا به سمت استلا چرخید: من نگاه دوتا عاشق رو میشناسم...
رایا و متیو همو دوست دارن.

استلا عصبی داد زد: من اسمم استلا... رایا نیستم!

تالیا پلکش لرزید و حرفی نزد.

متیو بالاخره از کاناپه دل کند و به سمت مادرش رفت.

شونش رو گرفت و گفت: بیا بریم... خودم برات توضیح میدم.

به استلا نگاه کردم و آرام گفتم: تو خودت باید بیشتر مراقب باشی.

به سمت برگشت: مراقب چی؟

_ احساسات!

هرچی باشه رئیس مافیاس.

نمیخوام فردا پس فردا جنازت رو برام بیارن.

چشماش رو تو حدقه چرخوند: حرف بیخود نزن.

هیچ حسی نیست.

_ بله درسته...

با نشستن رایا پشت میز جفتمون سکوت کردیم.

لویی هم مشغول خوردن بود و توجه ای به ما و اتفاقات اطرافش نداشت.

رایا: انگار سوتفاهم پیش اومده.

آرکا هم بهمون ملحق شد و در جواب رایا گفت: سوتفاهم نیست...

کلافه دستش به شقیقش کشید: یعنی منم قبلا حسش کرده بودم... که شاید احساسی به

تو داره اما،

فکر کنم تالیا هم فهمیده.

رایا با خنده گفت: چرت نگو... متیو بهترین دوستمه.

از بچگی باهم بزرگ شدیم.
هر حسی هم باشه از رو دوستیه.

آرکا نگاه عمیقی به رایا انداخت و حرفی نزد.

استلا نفس عمیقی کشید و گفت: من قهوه درست کنم.
چه مدلی میخورید؟

به غیر از من که خودش میدونست شیرین میخورم همه گفتن و وارد اشپز خونه شد.
در اتاق تالیا باز شد و متیو وارد پذیرایی شد.
تنها بود.

اومد سمتون و کنار آرکا نشست.
همه نگاه ها به جز آرکا به متیو بود.
جو سنگینی بود و منتظر بودم یکی سر صحبت رو باز کنه.
متیو سرش رو بالا گرفت و داد زد: من شیرین میخورم.

یه دستشو رو میز گذاشت و بهمون نگاهی انداخت.

متیو: خب... موضوع چیه؟

سکوت؟!

رایا: نمیخوای چیزی بگی؟

متیو سرش رو به سمت رایا کج کرد: چی بگم عزیزم؟

آرکا سرش رو بلند کرد و چشمای ریز شده اش رو به متیو دوخت.

لویی سرش رو خم کرد سمت گوشم و آروم گفت: فکر کنم یکی قراره کتک بخوره.

عین خودش آروم گفتم: و اون هم متیو.

متیو: چیه؟

واقعا فکر کردی که من رایا رو دوست دارم؟

استلا با یه سینی قهوه بهمون پیوست و پشت میز نشست.

متیو وقتی سکوت آرکا رو دید ادامه داد: خب درست فکر کردی.

من رایا رو دوست دارم.

اما تورو هم دوست دارم...

برگشت سمتم و با خنده نگاهم کرد: پانی هم دوست دارم.

نگاهش چرخید سمت لویی: همم اما تورو اصلا دوست ندارم.

با دهن باز درحالی که میخواست حرفی بزنه به سمت استلا چرخید.

اما حرفی نزد و سریع نگاهش چرخید سمت آرکا: اره ... من همتون رو بجز لویی دوست دارم.

آرکا: باهم بزرگ شدیم... منو که دیگه گول نزن.

متیو: خب راستش اره قبل از اینکه رایا انتخابت کنه... میخواستمش.

عاشقش بودم از همون بچگی،

مکت کرد و نگاهش رو به دست چپش که روی میز بود دوخت: ولی وقتی تورو
انتخاب کرد... اون حس رو تو خودم کشتم.
و الان فقط برام رایا.. نه بیشتر.

قهوه ها همه یخ کرده بود و دوباره بینمون سکوت حکم فرما شده بود.
اروم دستم و بردم سمت قهوم و کمی ازش خوردم.
از شدت تلخیش قیافم جمع شد.
به سمت استلا برگشتم و نگاهی بهش کردم.
حواسش به فنجون قهوش بود.
چجوری یادش رفته که من شیرین میخورم!

آرکا سکوت رو شکست: جریان استلا چیه؟
چرا تالیا با رایا اشتباه گرفتتش!

و همچنان همه نگاه ها به متیو بود.
متیو: خب خودش که گفت نگاه دوتا عاشق رو میدونه.
و من قبلا راجب حسم به رایا به مامان گفته بودم...
وقتی دیده نگاهم به استلا متفاوته... فکر کرده اون رایاست.
همین.

آرکا روبه استلا گفت: یعنی شما دوتا... باهمید؟

متیو حرفی نزد و فنجونش رو تو دست گرفت.
حالا نگاه ها به سمت استلا بود.

واقعا فضای سنگین و خفه ای بود.
دوباره فنجون پر از زهرمارم رو تو دست گرفتم و محتوایی داخلش رو خوردم.

استلا: عه.. خب

متیو پرید بین حرفش: اره.. باهمیم.
نگاهش رو به چشمای روشن استلا دوخت: من عاشقشم.

با حرفش تمام محتویات داخل دهنم رو بیرون پاشیدم و سریع با دست جلو دهنم رو گرفتم.

لویی دستمال روی میز رو برداشت و گرفت ستم.
با خنده گفت: اروم باش عزیزم...چیز جدیدی نیست که.
همه میدونستیم اینا عاشق همن..
مگه نه استلا؟

همونطور که لبم رو تمیز میکردم نگاهمو به استلا دادم.

استلا چند بار پشت هم پلک زد و با تته پته گفت: آمم... ا.. اره، اره

به متیو چشم دوخت و با حرص گفت: اره جونم براش در میره.

انقدر محکم و با غلظت حرفش رو زد که نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم.
اما شانس آوردم دستمال جلوی دهنم بود و کسی متوجهش نشد.

[استلا]

نگاه پر از شیطنتش رو بهم دوخته بود.
پوست لبم رو با دندون کندم و از سوزشش چشمم رو بستم.
دلَم میخواد صورتش رو بگیرم و با دستام لهشش کنم تا دیگه با اون لبخند مرموزش
بهم خیره نشه.

فنجونم رو تو دست گرفتم و سر کشیدم.
از شیرینیش قیافم جمع شد.
چرا انقدر شکر ریختم تو این!
رو میز گذاشتمش و نگاهم رو به خط های مارپیچ رو فنجون دوختم.

رایا: خب تعریف کن ببینم این کله خراب چجوری دلت رو به دست آورده؟

با صدایی رایا سرمو بلند کردم و به چشمای قهوه ایش چشم دوختم.
سرمو چرخوندم و به متیو که داشت قهوش رو میخورد نگاه کردم.

_ امم... خب راستش خیلی متفاوت بود.

نگاهش چرخید سمتم و فنجونش رو گذاشت رو میز.
به سمت رایا برگشتم: چاقو به سمتم پرت کرد.

لبخند رایا از بین رفت.

_ اره دقیقا سمت صورتم....

با انگشت به زخم رو صورتم اشاره کردم: جاش هست هنوز.

رایا به سمت متیو برگشت: آدم نمیشی نه؟؟

حالا خوبه مال من به صورتم نخورد.

نخورد؟

یعنی قبلا همچین صحنه ای با رایا داشته؟

رایا: انقدر خود بزرگ ببینه.. که فکر میکنه فقط خودش میتونه از بقیه مراقبت کنه...

با اینکه میدونست چقدر تو کارم حرفه ایم.

بازم منو گذاشت تو اتاق تا از مادرش مراقبت کنم.

نگاهم به نگاه رنگی متیو گره خورد.

دقیقا تو خونه خودش وقتی بهمون حمله کردن مادرش رو آورد پیشم و خواست که مواظبش باشم.

انگار اونم عین مادرش میخواست رایا رو تو من ببینه!

ته دلم خالی شد.

نمیدونم چرا اما حس خوبی نداشتم... ناراحت نه اما انگار یه چیزی اذیتم میکرد.

یه حس یه فکر که مدام تو سرم بود.

صندلی رو عقب کشیدم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم.

سنگینی نگاهشون رو تا رسیدن به اتاق رو خودم حس میکردم.

درو بستم و بهش تکیه دادم.

نفس عمیقی کشیدم و به پنجره اتاقم چشم دوختم.

چرا باید از این موضوع انقدر ناراحت بشم؟

با باز شدن در یه قدم به جلو پرت شدم.

موهام رو با دست کنار دادم و به متیو خیره شدم.
وارد اتاق شد و درو بست.

به در تکیه داد و گفت: چرا اومدی تو اتاق؟

_ چون کار دارم.

سرش رو کج کرد: ولی اتاق کارت که اینجا نیست.

دوباره دستم رو تو موهام فرو کردم و به سمت دیگه ای هدایتشون کردم: میخوام
دوش بگیرم..

_ تو هم برو به چرندیاتت ادمه بده.

جلو اومد: چرند؟

هم من که یادم نمیاد حرف بیخودی زده باشم.

عقب رفتم: ما باهمیم؟

چرا دروغ گفتی؟

نزدیک تر شد: تو هم همراهیم کردی!

چرا؟

میتونستی بگی نه... اینطور نیست.

دیگه نمیتونستم عقب تر از این برم.

کاملاً به دیوار چسبیده بودم.

دست چپش رو کنار صورتم به دیوار تکیه داد و با دست دیگش زخم رو گونم رو
نوازش کرد: پس از حرکت خوشتر اومد؟
نمیدونستم اگه گونت رو زخم کنم خوشتر میاد..
خوبه چشمتمو در نیاوردم... وگرنه عاشقم میشدی!

_ من رایا نیستم.

نگاهش سمت چشمام چرخید.
حرکت انگشتاش رو صورتم ثابت موند.

دستش رو پایین انداخت و گفت: معلومه که نیستی... هیچکس نمیتونه اون باشه.

فکم منقبض و چشمام داغ شد.

هنوز دوش داره!

دستم رو بالا بردم و به عقب هولش دادم: اره... ولی تو از دستش دادی.
حالا فقط میتونی اونو تو بغل و کنار یکی دیگه ببینی.

در اتاق رو باز کردم: اولین و آخرین باری بود که برای جمع کردن گند خودت از من
استفاده کردی.

متیو: میخوای گریه کنی؟

هیستریک خندیدم: گمشو بیرون.

جلو اومد و سرش رو کج کرد.

تند تند صورتمو پاک کردم و بغض مسخره ای که داشت خفم میکرد رو قورت دادم.

لبخند متفاوتی زد: دوسم داری؟

دستم رو دستگیره شل شد.

نگاهم قفل چشمای رنگیش شد.

چشمام رو ریز کرد و گفتم: نه... خدا نکنه.

چشماش رو بست و عقب رفت: اره بابا زبونم لال... شکر.

چون اصلا حوصله دل شکستن ندارم.

عاشقم میشدی بعد من باید پست میزدم تو هم گریه که تورو خدا ولم نکن.

با لحن مسخره ادا در می آورد و حرف میزد.

_ دقیقا منم حوصله آدمای خود خواه رو ندارم.

به سر تا پاش نگاه می کردم: همم حتی هم تیپ منم نیستی...

من از پسرای بور و خوش هیكل خوشم میاد.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت.

دستی به لباس تنش کشید و مرتبش کرد.

آروم سرشو تکون داد و گفت: همم که خوش هیكل اره؟

باشه.

رفت سمت در.

به سمت برگشت: هم منم از دخترای تخصص و چشم رنگی اصلا خوشم نمیاد.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و درو رو صورتش بستم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و رو میل طوسی رنگ کنار پنجره چهار زانو نشستم.

بالش رو تو بغلم گرفتم و به بیرون خیره شدم.

تو خونه خودم احساس غریبی میکنم.

راحت نیستم..

دلم میخواد کل روز تو اتاقم باشم.

[لونیز]

با دیدن متیو که در محکم تو روش بسته شد.

خندیدم و رو به آرکا گفتم: راجب توماس بهم بگو.

متعجب بهم چشم دوخت.

رایا با چشمای ریز شده پرسید: تو.. توماس رو از کجا میشناسی؟

_ زیاد نمیشناسمش.

متیو یه چیزایی برام گفته ازش.

با نشستن متیو پشت میز.
پانی بلند شد: یه سر به استلا بزنم...

با لبخندم بدرقش کردم.
متیو به صندلیش تکیه داد و رو بهم گفت: میبینم که هنوز کنجاوی

_ باید هر اطلاعاتی که از توماس مارتینز دارید رو بهم بگید.

آرکا رو به متیو گفت: نگفته بودی همکار جدید داریم!

متیو: همکارمون نیست... اون یه پلیسه.

رایا و آرکا همزمان به سمت برگشتن و نگاهشون رو بهم دوختن.

عقب رفته و به صندلیم تکیه دادم: پس شما دوتا هم جز سازمانید.

دستم رو بالا بردم و انگشتم رو بین جفتشون تکون دادم: کدوم یکیتون بلایند رو به
قتل رسونده؟

رایا: من کشتمش.

با چشمای ریز شده بهش چشم دوختم.

هیچ ترسی تو نگاهش نبود.

حتی استرس هم نداشت.

خیلی آرام و خونسرد اعتراف کرد که قاتله.

_ شنیدم مثل پدرتون بوده.

نگاهم بین سه تاشون چرخید: برای همتون...

رایا با چهره سرد و آرومش گفت: وارد اون جاها نشو ... باور کن خیلی تاریکه.

جلو رفتم: من عاشق تاریکیم.

متیو دستشو رو میز گذاشت و گفت: خب وارد جزییات نشید.

رو به آرکا گفت: امشب تمومش میکنیم.

کمی به جلو خم شدم: یعنی چی که تمومش میکنیم??

سرش رو به سمتم کج کرد: چرا نمیری به پانیت سر بزنی؟

به چشمات خیره شدم: منم همراهتون میام.. پس باید نقشتون رو بدونم.

متیو: دوست ندارم همکاریات ماموریتم رو بهم بریزن.

_ نگران نباش.

فقط خودم میام... موقع تموم شدن کار خبرشون میکنم تا دستگیرش کنن.

آرکا با چهره در هم رفته رو به متیو کرد و پرسید: دستگیرش کنن??

نگاهش چرخید سمتم: فکر میکردم قراره بکشیمش.

ابروهام بالا پرید.

به متیو خیره شدم تا جوابی به آرکا بده.

تو قراری که با من گذاشته بود مرگی در کار نبود.

متیو نفس عمیقی کشید و گفت: اون برای قبل از وارد شدن لونیز به نقشمون بود.

آرکا: ولی اَخه... نقشمون چی؟

متیو: نقشه عوض شد.

یه فکر دیگه ای دارم.

نگاهش رو به چشمای تیره رنگ آرکا دوخت: یه نقشه برای تمام سازمان .

نه فقط توماس.

رایا: خب نقشه چیه؟

متیو صدایش رو عقب کشید و درحالی که بلند میشد گفت: فعلا منتظرم... به زودی بهتون میگم.

رو بهم کرد و گفت: دنبالم بیا.

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.

از خونه بیرون رفتیم.

تو حیاط ایستاد و به اطراف نگاه کرد.

کنارش ایستادم و به نگهبانای جلوی در خیره شدم.
همسایه ها و مردی که گذری از اونجا رد میشدن نگاه بدی به خونه مینداختن.
انگار به چیزی مشکوک باشن، همش پیچ پیچ میکردن.

_ فکر نمیکنی یکم غیر عادی هستیم؟

متیو: توقع داری نگهبانارو بفرستم برن؟
اونم وقتی مادرم و دخترا داخل خونن؟

رو به روش ایستادم و با دست به اطرافش
اشاره کردم: اگه همون اول میذاشتی برن... الان تو این وضع نبودیم.

_ این ماموریت تموم میشه..

ما هم از اینجا میریم اما استلا اینجا زندگی میکنه!
فکر کردی با این چیزایی که میبینن میذارن اینجا بمونه؟

متیو: هیچکس حق نداره بهش چیزی بگه.

با تمسخر بهش خندیدم: اون موقع تو حتی اینجا نیستی ببینی چطور زندگی میکنه.

جلو اومد: گفتم... هیچ کس... حق نداره حرفی بهش بزنه.

_ خواهیم دی...

دردی تو کتفم پیچید و مانع تموم شدن حرفم شد.

شونم داغ شد.

متیو با اخم نگاهم میکرد.

قطرات خون که از زخمم سرازیر سده بود رو روی بدنم حس میکردم.

همزمان با بستن چشمام تو بغل متیو فرود اومدم.

صدای تیر اندازی رو می شنیدم.

متیو دستش رو دور بازوم حلقه کرد و دستی به زخمم کشید: لعنتی...

چشمام هنوز بسته بود اما صداش رو می شنیدم که اسمم رو صدا میزد.

سیلی محکمی بهم زد که باعث شد هوشیاریم رو به دست بیارم.

اما نه کامل.

نگاه نگران و مضطربش رو بهم دوخت: هی.. خوبه.

زنده بمون.

هنوز زوده برای مردن... کارم باهات تموم نشده.

لبخند بی جونی زدم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم: چیزی نیست... پرو

کمکشون کن.

رو زمین رهام کرد و با تردید ازم دور شد.

با دست راستم به زمین تکیه کردم.

نیم خیز شدم و اسلحم رو تو دستم گرفتم.

دیدم واضح نبود اما تو همین حال هم میتونستم کمک کنم.

[استلا]

با صدای تیر اندازی، سرم رو خم کردم و رو به پانی داد زدم: بخواب زمین..

دیوار اتاقم سوراخ سوراخ شده بود.

شیشه شکسته بود و جای گلوله ها رو دیوار مونده بود.

در اتاق باز شد و رایا با اسلحه وارد اتاق شد.

نفس راحتی کشید: خداروشکر!

جفتون سالمید.

دوید سمت پنجره و به دیوار تکیه داد: همونطوری سر جاتون بمونید.

گاهی می رفت جلوی پنجره و به بیرون شلیک می کرد و باز دوباره به دیوار کناریش تکیه میداد..

به سمتم چرخید و نگاهی بهم کرد.

لبش رو تر کرد و رو به پانی گفت: نمیدونم براتون مهم یا نه..

اما حس میکنم باید بدونید.

_چیو؟

چیشده؟

بهم خیده شد: لوئیز... تیر خورده.

اما نمیدونم زنده اس یا نه.

پانی از جاش بلند شد و داد زد: چی؟

الان کجاست؟

رایا با سر به پنجره اشاره کرد: اون بیرونه...

دستم رو گذاشتم رو دهنم و به پانی خیره شدم.

امیدوارم کار اشتباهی نکنه.

دوید سمت در.

بلند شدم و داد زدم: نه پان..

بی توجه به حرفم از اتاق خارج شد.

برگشتم سمت رایا.

نباید بهش میگفتی، اونم تو این شرایط...

رایا: متاسفم، نمیدونستم انقدر دوش داره! بگذریم..

کار با اسلحه رو بلدی؟؟

یه چیزایی میدونم.

اسلحه تو دستش رو گرفت سمتم و گفت: خوبه... نگهش دار و همینجا بمون.

ازش استفاده نکن... تا زمانی که واقعا لازم شه.

سرم رو تکون دادم و به اسلحه تو دستم خیره شدم.

از کنارم رد شد و رفت سمت در.

چشم از اسلحه گرفتم و برگشتم سمتش: تو کجا میری؟

رایا: میرم دنبال پ...

با شئی که از پنجره داخل اتاق پرت شد حرفش رو نصفه گذاشت.

جلو اومد و بهش خیره شد.

با دیدنش دستش رو گذاشت جلوی دهنش و داد زد: گاز بیهوشی..

اتاق پر از دود سفید رنگ شده بود.

نمیتونستم واضح رایا رو ببینم اما صدایش رو میشنیدم.

یقه لباسم رو بالا آوردم و تا رو بینم کشیدمش.

اما انگار هیچکدوم از اینا تاثیر نداشت.

چون چشمام داشت سنگین میشد و هوشیاریم رو از دست میدادم.

به سمت رایا برگشتم.

نمیدیدمش... دیدم تار شده بود.

صدایش زدم: رایا...

جوابی از طرفش نشنیدم.

سرم رو پایین انداختم...

اونجا بود!

پایین کنار تخت رو زمین افتاده بود.

دستی دور بازوم حلقه شد.

دستای خودم که رو لباسم بود شل شد و بی جون به رایا خیره بودم.
چشمام سنگین شد و بیهوش شدم.

آروم چشمام رو باز کردم.

دستم رو بالا آوردم و روی پیشونیم گذاشتم.

ماساژی به شقیقم دادم و به سقف خیره شدم.

اخرین صحنه ای که دیده بودم رو به خاطر اوردم، رایا روی زمین بود و شخصی
بازوم رو گرفته بود...

بلند شدم و رو تخت نشستم.

اینجا دیگه کجاست!؟

یه اتاق نسبتا کوچیک... با یک تخت تک نفره.

یه پنجره کوچیک با پرده کرکره ای سفید رنگ.

یه اتاق ساده و مرتب بود، با وسایل هایی که تو بیشتر اتاق ها وجود داره.

اصلا اینجا چیکار میکنم؟

شاید هنوز بیهوشم و اینا تو تصوراتمه!

از رو تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

دستگیره رو گرفتم و چرخوندمش..

قفل بود!

دوباره حرکت رو تکرار کردم اما باز نشد.

عقب رفتم.

جیبام رو گشتم تا گوشیم رو پیدا کنم.

با یادآوری خونه و گذاشتن گوشی رو میز چشمام رو بستم و کلافه دستی به موهای موج دارم کشیدم.

سرمو بلند کردم و به سقف خیره شدم.

با دیدن دوربین داخل اتاق سرجام خشکم زد و زمزمه کردم: اینجا چه خبره؟

در اتاق باز شد.

با دیدن فردی که خونه متیو بود پلکم لرزید و ناخودآگاه عقب رفتم.

جلو اومد و با لبخند چندشی که رو لب هاش بود، براندازم کرد.

_ت.. تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید و گفت: فکر کنم باید می پرسیدی من اینجا چیکار میکنم؟

انقدر ترسیده بودم که به کل یادم رفته بود که اینجا خونه من نیست و تو اتاقم نیستم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: این جوابم نبود.

یه ابروش بالا رفت و یه قدم جلو اومد: گفته بودم ازت خوشم میاد؟

با برخورد به تخت برگشتم و به پام نگاه کردم.

نفسای داغش به صورتم خورد.

برگشتم سمتش، درست روبه روم و ایساده بود.

نگاهش از چشمم سر خورد و رو گونم ثابت موند: میبینم که زخمت خوب شده...

توماس: متیو اصلاً بلد نیست چطور با یه خانم زیبا برخورد کنه.
من جای ایشون از شما عذر میخوام.

رو تخت نشستم و خودم رو کنار کشیدم.
دوباره بلند شدم و رفتم سمت پنجره.
به سمتش برگشتم و گفتم: جای عذر خواهی... بزار برم!

رفت سمت در و گفت: چشم... ولی تازه اومدی... کجا بری!
باید اول به خوبی ازت پذیرایی کنم.

لبخند زد و درو بست.
دویدم سمت در و بازش کردم.
برعکس تصورم، در باز شد!

توماس تو راهرو بود... به سمت برگشت و به قیافه متعجبم خیره شد.

توماس: نه قفلش نمیکنم.
نگران نباش. تو که زندانی نیستی...

خواستم برم بیرون که دوتا نگهبان جلوم وایسادن و مانع حرکتم شدن.

توماس خندید و گفت: نه... فعلاً نمیتونی بیرون بیای.
تازه رسیدی یکم استراحت کن.

با دست به نگهبانا اشاره کرد و به سمت پله ها راه افتاد.

یکی از نگهبانا دستش رو گذاشت رو سینم و به عقب هولم داد.

[متیو]

لوییژ رو بغل کردم و وارد خونه شدم.

پانیذ یه دقیقه هم ازش جدا نشد...

پانیذ: چرا آوردیش داخل؟؟

باید ببریمش بیمارس..

با دیدن خون رو دستام حرفش رو خورد.

نه الان نه پانی...

بلند داد زدم: استلا...

جوابی نشنیدم.

به سمت اتاق برگشتم...

حتی بیرون هم نیومدم.

رو به پانیذ گفتم: استلا و رایا کجان؟

هنوز تو شوک بود و نگاهش خیره به دست قرمز رنگم بود.

دستام رو پشتم گرفتم و اروم صداش زدم: پانی.. به من نگاه کن.

پانی..

سرش رو بلند کرد و به چشمام خیره شد.

_ چیزی نیست... بهش فکر نکن.

به لونیز فکر کن.

با چشم به لونیز اشاره کردم: ببین... حالش خوب نیست.

بهت نیاز داره... نباید به خاطر ترست از دستش بدی.

چند بار پشت هم پلک زد و سرش رو تگون داد.

پانید: من نمیتونم... م.. می‌شه، ببریش بیمارستان.

_ اره نگران نباش... تو پرو پیش دخترا.

در اتاق باز شد و رایا اومد بیرون.

از چهارچوب گرفت و رو بهمون گفت: استلا..

ناخودآگاه دستم مشت شد.

_ استلا چی؟

جلو رفتم: استلا کجاست؟

مگه تو پیشش نبودى؟

رایا دستی به پیشونیش کشید: بیهوشمون کردن... پیشم بود اما... الان نیست.

با دیدن پانی نفس راحتی کشید و رفت سمتش: اوه.. دختر ترسیدم بلایی سرت بیاد.

بی توجه بهشون وارد اتاق استلا شدم.

شیشه اتاقش شکسته بود و دیوار سوراخ سوراخ شده بود.

صندلی کنار تختش کج شده بود.

با دیدن شیء براقی کنار پنجره، جلو رفتم.

وارد اتاق شدم و از رو زمین برش داشتم.

گوشواره استلا بود!

به پنجره خیره شدم.

شیشه اش شکسته بود اما... پنجره چرا باز بود؟

گوشواره رو گذاشتم تو جیبم و جلوتر رفتم.

پنجره رو بستم و به بیرون خیره شدم...

پلکم لرزید و دستام مشت شد.

اخره چرا اون!

چرا استلا؟

با فک منقبض شدم زیر لب غریدم: میکشمت توماس.. میکشمت.

از پنجره فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

آرکا کنار رایا و پانی ایستاده بود..

با دیدنم جلو اومد و گفت: استلا پیش تو بود؟

__ بردنش...

رایا: چی؟

امکان نداره منم اونجا بودم... پیشم بود.
رو به آرکا گفتم: ماشین رو روشن کن... لوئیز رو ببرید بیمارستان.

رایا بازوم رو گرفت: متیو... صبر کن.

اخه استلا رو میخواد چیکار؟

شاید فرار کرده... اره!

ترسیده و از خونه زده بیرون.

پانید: من بودم شاید... اما اون فرار نمیکنه،

مخصوصا بدون من.

اسلحه رایا رو ازش گرفتم و گفتم: نقشه عوض شد.

همین الان حمله میکنیم...

آرکا: چی؟

جوابی بهش ندادم.

بی توجه بهش اسلحه خودم رو پر میکردم.

رو به روم وایساد و گفت: سر یه خبرنگار نمیتونی همه چی رو خراب کنی.

_ حالا که لوئیز زخمی باید انجامش بدیم.

اگه تو ماموریت کنارمون باشه.

نمیذاره اون بیشرف رو بکشم.

صدای آمبولانس تو فضای خونه پیچید.

همزمان هممون به سمت پنجره های شکسته خونه چرخیدیم.

روبه آرکا گفتم: آمبولانس؟

واقعا؟

پانیذ: کار من بود.

ببخشید ولی شما هنوز دارید بحث میکنید...

لونیز خون ریزی داره و نمیتونم وایسم و مردنش رو تماشا کنم.

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتش.

_ کار خوبی کردی..

اگه به هوش اومد و سراغ مارو گرفت.

فقط بگو تو خونه منتظرشیم.

نگاه گذری و عمیقی به لونیز انداختم.

رفتم سمت در و بلند گفتم: اونجا میبینمتون.

از خونه بیرون زدم و در رو باز گذاشتم.

چند تا مامور اونجا بودن و از همسایه ها سوال میپرسیدن.

یکیشون با دیدنم دستش رو دراز کرد و نشونم داد.

مامورا به سمت خونه.. هم نه انگار داشتن می اومدن سمت من.

قدم هام رو تند تر کردم و سوار ماشینم شدم.
روشنش کردم و همزمان با برخورد انگشتای پلیس به شیشم، پام رو روی پدال گاز
فشردم.

اگه چیزیش بشه!

تقصیر منه.

مدام افکار منفی تو ذهنم بود.

تنها جنبه مثبتش مرگ توماس بود.. که خودم قرار بود انجامش بدم.

بعد از چند دقیقه رانندگی بالاخره رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در راه افتادم.

جلوی در وایسادم و لباسم رو مرتب کردم.

دستم رو بالا بردم و دوبار پشت هم در زدم.

با سومین ضربه در باز شد و یه نگهبان جلوم سبز شد.

جلو رفتم و گفتم: سلام.

پسش زدم و از کنارش گذشتم و وارد حیاط شدم.

بازوم رو گرفت و گفت: نمیتونید وارد شوید.

نگاهم به کلت تو دستش بود.

نگهبان دیگه ای جلو اومد و اسلحش رو به سمت سرم نشونه گرفت.

دستم رو به نشونه تسلیم بالا بردم و با خنده گفتم: هی... آروم باشید.

نگهبان بازوم رو ول کرد و از جلوی در کنار رفت تا برم بیرون.
چند قدم جلو رفتم و لبخند زدم.
قبل از بیرون رفتن از خونه به سمتشون چرخیدم.
همزمان با برگشتم با پا به مچ نگهبانی که اسلحه دستش بود ضربه زدم.
اسلحش افتاد و به سمت اون یکی چرخیدم و با مشت کوبیدم تو بینیش.
عقب عقب رفت و دستش رو گذاشت رو بینیش.
کلتم رو در اوردم و به سمت نگهبانی که سعی داشت دوباره اسلحش رو از رو زمین برداره نشونه گرفتم.
اول به دستش بعد با لبخند به چشمش خیره شدم و این بار به سرش شلیک کردم.
به سمت اون یکی برگشتم، به دست خونیش خیره شد و به سمتم خیز برداشت.
به زانوش شلیک کردم.
درست جلوی پام روی زمین افتاد و از درد به خوش می پیچید.
سرش رو نشونه گرفتم و به دردش پایان دادم.
نگاهم به اطراف چرخید.
زیادی ساکت بود!
با این همه سر و صدا الان باید حیاط پر شه از نگهبان.
از کنار جسدا رد شدم و به سمت خونه راه افتادم.
اسلحم رو پر کردم و آماده تو دستم گرفتم.
وارد خونه شدم.
خلوت بود.
انگار هیچکس اینجا نیست..
اسلحم رو پایین اوردم و از پله ها بالا رفتم.
اتاق هارو چک کردم.
هیچ اثری از توماس و استلا نبود.

از داخل راهرو صدای پا میومد.
دوباره کلتم رو تو دست گرفتم و به دیوار تکیه دادم.

صدای قدم ها هی نزدیک و نزدیک تر میشد.
همزمان با ورودش به داخل اتاق به سمتش ج
چرخیدم و سرش رو نشونه گرفتم.

آرکا: هی... منم.

دستاش رو اروم پایین آورد.
اسلح رو گذاشتم تو کمرم و گفتم: کسی اینجا نیست.
قبل از حمله به خونه استلا اینجا رو خالی کردن.

آرکا: حالا چجوری قراره پیداش کنیم.

از پله ها پایین رفتم.
آرکا پشت سرم راه افتاد و ادامه داد: لوئیز رو بردن اتاق عمل...
فعلا نمیتونه کمکی بهمون کنه.

به حیاط رسیدیم.
به جنازه هایی روی زمین نگاه کردم و زیر لب گفتم: لعنتی.

آرکا: کار تو؟

نفس عمیقی کشیدم: اره... اگه میدونستم رفتن.. یکیشون رو به حرف می اوردم.

آرکا: یعنی با خلوت بودن حیاط و نبود سگ و نگهبان نفهمیدی؟
قبلا زرنگ تر بود و بی فکر عمل نمیکردی.

چپ چپ نگاهش کردم: تو هم قبلا کمتر حرف میزدی.

لبش رو تر کرد و لبخند محوی زد.
از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

آرکا کنارم نشست و گفت: خب نقشه دوم چیه؟

ماشینو روشن کردم: هاوارد.

راه افتادم و رو به آرکا گفتم: بهش زنگ بزن.
اون میتونه جای توماس رو بهمون بگه.

گوشیش رو تو دستش گرفت و گفت: اره... چرا به فکر خودم نرسیدی.

| استلا |

جالبه، می‌گه زندانی نیستی اما نگهبانا نمیذارن از اتاق خارج شم.
لعنت بهش.

مدام نگاهم می چرخید سمت دوربین.
حس خوبی به زیر نظر گرفته شدن نداشتم.
از ترس حتی نمیتونستم بخوابم.
در اتاق باز شد.
تم لرزید و کمی عقب رفتم.
نگهبانی که جلو در بود وارد اتاق شد و یه جعبه بزرگ رو روی تخت گذاشت.

نگهبان : از طرف رئیس.
ساعت هشت منتظرتون هستن.

_ چی؟

منتظر! برای چی؟

جوابی بهم نداد و از اتاق بیرون رفت.
به سمت جعبه رفتم.
نگاهی بهش انداختم... یه جعبه سفید بزرگ که یه ربان صورتی روش بود.
شبیه کادو بود.
فکر نمی‌کردم یه روز از باز کردن یه کادو انقدر بترسم.
آروم باش استلا.
این فقط یه جعبه اس... و خیلی هم خوشگل و ساده تزئین شده.
مطمئنا چیز ترسناکی توش نیست.
دستم رو دراز کردم و ربانش رو کشیدم.

باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و درش رو باز کردم.

با دیدن محتوای داخلش کل استرسم ریخت و ابرو هام بالا پرید.

یه لباس بود!

یه لباس مشکی رنگ.

در جعبه رو، روی تخت گذاشتم و لباس رو تو دستم گرفتم.

بلند بود و ساده.

قسمت دامنش رگه هایی از رنگ سرمه ای و آبی داشت.

در باز شد و دوتا دختر سانتی مانتال وارد اتاق شدن.

یکیشون اومد سمتم و سرتا پام رو پرانداز کرد.

موهامو گرفت تو دستش و نگاهی بهشون انداخت.

__ هی چیکار میکنید؟؟

دختری که موهای لخت مشکی داشت گفت: قراره با رئیس شام بخوری...

باید خوشگلت کنیم.

سرم رو عقب کشیدم: ولی من قبول نکردم.

همزمان زدن زیر خنده.

اون یکی دختر که سنش کمتر بود و موهای قهوه ای داشت با لبخند مهربونی جلو

اومد: رئیس که ازت درخواست نکرده.

این یه دستوره.

عین خودش بهش لبخند زدم: کسی نمیتونه به من دستور بده.

با فکری که به سرم زد لبم رو تر کردم و متفکرانه بهش خیره شدم.
مهم اینه از اینجا بیرون برم.
شاید موقع شام بتونم فرار کنم.

به سمت لباس چرخیدم.
_ هم و اینم بگم، خودم میتونم آماده شم...
تا هشت آماده میشم.
و با خواست خودم میام نه دستور رئیستون.

نگاهی به هم دیگه انداختن و سرشون رو تکون دادن.
وسایلاشون رو تو اتاق رها کردن و بیرون رفتن.

با بدبختی لباسم رو عوض کردم.
مدام چشمم به دوربین بود..
اصلا راحت نبودم... خدا میدونه پشت اون مانیتور کوفتی چند نفر نشستن و دارن
تماشام میکنن.
موهام رو باز روی شونم ریختم و به جای آرایش فقط یه رژ قرمز به لبهام زدم.
کفشای پاشنه بلند سرمه ایم رو از داخل جعبه در آوردم و پوشیدم.
نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.
هفت و چهل و پنج دقیقه بود.

رفتم سمت در.
دستمو رو دستگیره گذاشتم و فشردم.

در کمال ناباوری باز شد.
یه قدم به بیرون برداشتم و اطرافم رو نگاه کردم..
هیچ نگهبانی نبود!
درو بستم و راه افتادم.
به انتهای راهرو رسیدم و پله ها رو پایین رفتم.
یه پسر با کت و شلوار رسمی پایین پله ها ایستاده بود.
با دیدنم عقب رفت و با دست به سالن اشاره کرد: از این طرف.

دنبالش راه افتادم.
نمی ترسیدم اما از استرس دستام یخ زده بود.
یه میز مستطیلی نسبتاً بزرگ با کلی غذاهای رنگارنگ چیده شده بود.
توماس اومد سمتم و دستم رو گرفت.
آروم بوسه ای به پشت دستم زد.
دلم میخواست رو صورتش بالا بیارم.
سریع دستم رو عقب کشیدم و رفتم سمت یکی از صندلیا.

پشت میز نشستم و گفتم: تا کی قراره اینجا بمونم؟

روبه روم نشست و گفت: چه عجله ای داری!
قبلا گفتم تازه اومدی.

سرمو تکون دادم و به وسایل های روی میز نگاه کردم.
کنار بشقابم یه چاقو و چنگال بود.
توماس نگاهش رو ازم گرفت و مشغول خوردن غذاش شد.
بشقابم رو کمی پر کردم و مشغول شدم.

هرچند چیزی جز آب نمیخوردم.
فقط الکی وانمود میکردم دارم چیزی میخورم.
سرمو به اطراف چرخوندم.
هیچ نگهبان یا خدمتکاری اطرافمون نبود.

چاقوی کنار بشقابم رو برداشتم و روی پام گذاشتم.
پیرهنمو انداختم روش و سرم رو بلند کردم.
نگاه خیره توماس باعث شد نفسم تو سینه حبس شه.
لیوان آب رو برداشتم و کمی ازش خوردم.

| متیو |

_ گفتم که نه..

لونیز رو تخت نشست و گفت: تو رئیس من نیستی که بهم دستور بدی.
گفتم منم میام.. پس میام.

_ تو تیر خوردی... تازه از اتاق عمل اومدی بیرون.
میخوای بمیری؟

لونیز: تو که از خداته پس مخالفتت برای چیه؟

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و جلو رفتم: با این حالت فقط ماموریت مارو خراب میکنی..

باعث میشی کند عمل کنیم.

از طرفی هم مامان و پانی اینجان.

باید بمونی و مراقبتشون باشی.

نیش خند زد: بچه گول میزنی؟

بیرون پر از نگهبانه...

نیازی به مراقبت من ندارن.

مکت کرد و ادامه داد: و در اصل این ماموریت به عهده منه.

یادت نرفته که من یه پلیسم.

باید توماس رو تحویل بدم.

در اتاق باز شد و آرکا وارد اتاق شد.

کنار تخت لوئیز ایستاد: حله میتونیم ببریمش.

ولی دکترت گفت باید مراقب باشی و استراحت کنی.

و گفت بهتره یه پرستار بالا سرش باشه.

خندیدم و گفتم: پرستار؟

این کله خر میخواد باهامون بیاد.

آرکا: چی؟

نمیتونی بیای.

لونیز: هنوز میتونم اسلحه دستم بگیرم...

اسلح رو گرفتم سمتش و گفتم: باشه بگیرش..

آرکا: متی..

دستم به نشونه سکوت بالا بروم و گفتم: بجنب بگیرش.

لونیز به اسلحه نگاه کرد و با تردید تو دستش گرفت.

_ خب حالا شلیک کن.

به تابلو کتار تلویزیون اشاره کردم و گفتم: اون گل رو میبینی،
درست به برگ سمت چپش شلیک کن.

آرکا: متیو حواست هست که تو بیمارستانیم؟

_ اره.. مشکلی نیست.

بعدا حلش میکنم.

رو به لونیز ادامه دادم: بجنب... اگه تونستی بزنیش.
باهامون میای.

دستاش میلرزید اما اصرار داشت تا اسلحه رو بلند کنه و بالا بیاره.
رگ پیشونیش برجسته شده بود و عمیق نفس میکشید.
نگاهش خیره به گل پرگ داخل تابلو بود.

کمی پیش رفت اما بیشتر از این نمیتونست دستش رو بلند کنه.
اسلحه از دستش افتاد و چشماش رو بست.

__ دیدی... نمیتونی.

اسلحم رو برداشتم و به آرکا اشاره کردم که بریم.
رو به لئویز ادامه دادم: شما میرید هتل و اونجا منتظر ما می‌مونید.
من و آرکا و رایا هم میریم دنبال استلا.
نگران توماس هم نباش.. قول میدم برات بیارمش.
درو باز کردم و قبل بیرون رفتن گفتم: البته جسدش رو.
صداش رو می شنیدم.
بلند اسمم رو صدا میزد.
لبخند زدم و بی توجه به راهم ادامه دادم.
از بیمارستان خارج شدیم.
رایا از ماشین پیاده شد و اومد سمتون: حالش چطوره؟

__ خوب.. انگار نه انگار چند ساعت پیش عمل داشته.

آرکا دستش رو گذاشت تو جیب شلوارش: اره انقدر عالیه که می‌گه منم باهاتون میام.

رایا داد زد: چی؟

رو بهم ادامه داد: بگو که قبول نکردی؟!!

__ معلومه که نه... اگه بیاد نمیتونم توماس رو بکشم.

رایا: مگه قراره بکشیش؟

فکر می کردم فقط میخوای بهش درس بدی... و یه یادگاری تو تنش پزاش بزاری.
تا دیگه از دستوراتت سرپیچی نکنه.

__ الان استلا رو پرده.

مجازاتش الان فقط مرگه.

سوئیچ رو از دست رایا قاپیدم و گفتم: من و آرکا به این مسئله میرسیم..
تو هم حواست به لویی باشه ببرشون هتل و مراقبشون باش.

رایا: اصلا خنده دار نبود!

نمیتونی منو اینجا بذاری تا از یه پلیس مراقبت کنم.

__ شرمنده ولی اون هر جور شده میاد... و تو باید جلوش رو بگیری.

سرشو به طرفین تکون داد و نگاهش رو به آرکا دوخت.

آرکا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: دستور رئیس من نمیتونم مخالفت کنم..

چشاشو ریز کرد و رو به آرکا گفت: باشه... برمیگردیم خونه.

بالاخره برمیگردیم.

اون موقع بهت میگم رئیس کیه.

عقب عقب رفت و ازمون دور شد.
به قیافه درهم رفته آرکا نگاه کردم و خندیدم.

آرکا: اره بخند.. بایدم بخندی

خندم شدت گرفت و گفتم: باورم نمیشه ازش میترسی.

در ماشین رو باز کرد و همزمان با نشستن گفت: وایسا استلا رو برگردونیم... بهت
میگم چجوری باور کنی.

با خنده تمسخر آمیزی که رو لبم بود ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.
آدرس خونه جدیدش رو از هاوارد گرفتم.
سه تا ماشین شدیم و به سمت اون آدرس راه افتادیم.
امیدوارم دیر نکرده باشم.
اگه بلایی سر استلا آورده باشه!
میکمشش...

_ تو مردی لعنتی..

آرکا: هی پسرر آروم باش... فعلا سرعتت رو کم کن تا خودمون رو به کشتن ندی.

نفس عمیق کشیدم و به راست پیچیدم.

آرکا: خودشه... رسیدیم.

ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم.
با دست به افرادم اشاره کردم که فعلا پیاده نشن.
چند قدم جلو رفتم و به ویلای بزرگ روبه روم چشم دوختم.
آرکا کنارم ایستاد.

_ مطمئنی اینجاست؟

آرکا: اره... دقیقا همون آدرسی که هاوارد بهمون داد.

اسلحم رو از کمرم در آوردم و گفتم: پس بزن بریم...

با سر به ماشینا اشاره کردم: بهشون بگو که حواسشون باشه به استلا صدمه نزنن.
ازم جدا شد و به سمت ماشینا رفت.
با دست بهشون علامت داد که پیاده شن.
نگاهم رو ازشون گرفتم و اسلحه به دست به سمت خونه راه افتادم.
بیرون خونه هیچ نگهبانی نبود.
انگار تمام افرادش ور داخل حیاط جمع کرده.
جلوی در ایستادم و در زدم.
کلتم رو بالا بردم و به سمت در نشونه گرفتم.
با باز شدنش شلیک کردم و نگهبان رو زمین افتاد.
حالا دیگه همشون صدای شلیک گلوله رو شنیدن.

خندیدم و گفتم: اره بیاید..

قراره کلی خون بریزه.

آرکا و بقیه افراد بهمون ملحق شدن و با آدمای توماس درگیر شدیم.
عین مور و ملخ از همه طرف ادم می‌اومد.

رایا: خم شو..

با صدای رایا متعجب به سمتش برگشتم.
دوید سمت دیگه و به شخصی که پشت سرم بود شلیک کرد.

رایا: چرا پروبر منو نگاه میکنی؟

خوبه گفتم خم شو.

_ تو اینجا چیکار میکنی??

اسلحش رو بالا برد و به چند نفر دیگه شلیک کرد: واقعا فکر کردی بهت گوش میدم؟

با دیدن نگرهبانی که به سمتش می‌دوید دستم رو بالا بردم و نشونه گرفتمش.

رایا با صدای شلیک به سمت برگشت و گفت: هی.. کم مونده بود منو بزنی!

_ تاحالا دیدی تیر من خطا پره؟

رایا: نه اما از کنار سرم رد شد... اگه میخورد بهم چی؟

__ فعلا که نخورده... اگه میخورد هم شک نکن هدفم تو بودی.

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: لوئیز هم اینجاست.

__ چی؟!

هووف... جدیدا هیچکدومتون به حرفم گوش نمیده.

رایا: خم شو..

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و به عقب برگشتم.

به آدمی که پشتم بود شلیک کردم و رو به رایا گفتم: مسئولیتش با خودته...

حالا که آوردیش.. مراقبش باش.

چون اگه بمیره مجازات میشی... اونم به شیوه من.

رایا: اون خودش میت..

جلو رفتم و با فک منقبض شده تو صورتش خریدم: این یه دستوره.

و من رئیستم.

نگاه عمیقی بهم انداخت و ازم دور شد.

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم و وارد خونه شدم.

تمام خدمه ای که داخل سالن بودن رو نشونه گرفتم و کشتم.

بینشون زن و مرد مسن هم بود.

اما الان تو این لحظه هیچ چیز برام مهم نبود.

فقط میخواستم به استلا برسم و بدونم حالش خوبه.
از پله ها بالا رفتم.

صدای شلیک گلوله از طبقه بالا به گوشم رسید.
زیر لب زمزمه کردم: استلا.

بالا دویدم و اتاقارو نگاه کردم.

اولی خالی بود دومی هم همینطور.

جلوی در سومی وایسادم و نفس عمیقی کشیدم.
درو باز کردم و وارد شدم.

همزمان با ورودم سمت چپ سینم داغ شد.

سرجام ایستادم و اسلحه از دستم افتاد.

استلا با صورت زخمی و خیس از اشکش اسلحه به دست بهم خیره شده بود.

نگاهش به لباس تنم بود که هر لحظه رنگش قرمزتر میشد.

دستاش لرزید و اسلحه رو انداخت.

زمزمه کرد: م..متیو!

چشم ازش گرفتم و به پشت سرش نگاه کردم.

توماس غرق خون کنار تخت افتاده بود.

زانو هام سست شد و رو زمین فرود اومدم.

استلا دوید سمتم و سرم رو تو بغلش گرفت.

صورتش رو واضح نمودم.

تار بود.

صدای گریش رو شنیدم.

کنار هق هقاش اسمم رو صدا میزد و میگفت: متاسفم...

استلا: م..من نمی خواستم.
نمی...نمی دونستم.

چشمام سنگین بود.
دوست داشتم بخوابم...

| استلا |

چشماش بسته شد.
صورتش رو قاب کردم و صداش زدم: متیو... متیو!

جوابی نداد.
وحشت زده به سینش خیره شدم.
خونریزی داشت..
دو دستی جلوی زخمش رو گرفتم و داد زدم: کمک... کسی نیست؟

هیچ خبری نبود.
انگار هیچکس صدام رو نمیشنید.
آروم سرش رو گذاشتم رو زمین.
قسمت سرمه ای رنگ پیره‌نمو پاره کردم و رو زخمش گذاشتم.
دوباره داد زدم: لویی... آرکا... کسی نیستت؟
تورو خدا یکی کمک کنه.

گریه امون نمیداد تا صدام رو بالاتر ببرم.
کل صورتم از اشک خیس شده بود.

نفسم بالا نمی اومد.

صورتم رو با شوئم پاک کردم.

با بالا آوردن سرم نگاهم قفل چشمای باز توماس شد.

نفسم برای ثانیه ای تو سینه حبس شد.

یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادم.

اون کثافت میخواست بهم دست بزنه،

کشتمش...!

درست تو بغلش بودم که بهش شلیک کردم.

انقدر بهم نزدیک بود که برای یک لحظه حس کردم اون تیر تو بدن خودمه.

تا وقتی که سر خورد و رو زمین افتاد.

درست همون موقع بود که متیو اومد و از ترس به اونم شلیک کردم.

من.. من چیکار کردم.

کی اینطوری شدم؟

کی وقت کردم انقدر بد شم..

رو دستام همش خونه...

چقدر آدم کشتن برام راحت و عادی شده.

من کیم؟

آرکا: متی..

با صدای آرکا.

نگاهم رو از توماس گرفتم و به سمتش برگشتم.

_ آ.. آرکا!

بیا بیا کمک کن باید ببریمش بیمارستان.

آرکا با وحشت کنار متیو زانو زد و نبضش رو چک کرد.

_ زنده اس؟؟

زنده اس مگه نه؟؟؟

چشماش پر شده بود.

حرفی نمیزد.

داد زدم: بگووو زنده اس.

آرکا: ضعیفه...

باید ببریمش بیرون.

_ زنده اس.

میدونم که زنده اس...

من نباید اونی باشم که میکشتش.

آرکا بهم خیره شد و گفت: چی؟

تو زدیش؟

پلکم لرزید.

حرفی نزدِم...

فقط نگاهش میکردم و منتظر بودم تا چشمای پر از نفرت و تاسفش رو ازم بگیره.

دست انداخت دور کمر متیو و گفت: کمک کن ببریمش پایین.

_ چیی؟

میخوای تکونش بدی؟

آرکا: توقع داری آمبولانس بیاد اینجا؟

اونم با این همه جنازه که تو حیاط و خونه اس!

_ ولی اینجوری... ممکنه بمیره؟

آرکا: مگه به همین قصد نزدیش؟

اشک روی صورتم پاک کردم و زیر بغل متیو رو گرفتم: من نمیخواستم بکشمش...

ترسیده بودم، اونم یهو وارد اتاق شد و..

ادامه حرفم رو خوردم.

نگاهم و به خون روی دستم دوختم.

آرکا بدون هیچ حرفی متیو رو بلند کرد و باهم از اتاق خارج شدیم.

رایا و لونیز تو راهرو روبه رومون در اومدن.

رایا با دیدنم اومد جلو و گفت بسپارش به من.

عقب رفتم و کنار لونیز وایسادم.

لوئیز: هی وایسا ببینم تو حالت خوبه؟

چشم از متیو گرفتم و به سمت لوئیز برگشتم.

_ اره فکر کنم خوبم.

به لباسم نگاه کرد و گفت: لباست خونی!

زخمی شدی؟

متعجب به لباسم خیره شدم.

روی شکمم خونی شده بود...

دستی روش کشیدم و گفتم: نه.. این خون من نیست.

به لوئیز خیره شدم: خون توماس!

لوئیز چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید.

لوئیز: مطمئنی مرده؟

دستای لرزونم رو بالا آوردم و موهام رو پشت گوش دادم: نمیدونم... من دوبار بهش شلیک کردم.

نگاهم سمت در اتاق چرخید: تو اتاقه!

رفت سمت اتاق و به داخلش خیره شد.

داخل رفت ...

همون جا منتظرش موندم.

بعد از چند دقیقه بیرون اومد و گفت: مرده..

سرمو پایین انداختم و حرفی نزدم.

جلو اومد با دست راستش شوئم رو گرفت و گفت: اشکالی نداره...

دفاع از خود بوده.

نمیخواد به خاطرش خودت رو سرزنش کنی.

نگاه خیسم رو بهش دوختم و لبخند تلخی زدم.

به دست بسته شدنش خیره شدم.

_ تو چی؟

حالت خوبه؟

عقب رفت و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

لوتیز: بیا بریم... امیدوارم متیو زنده بمونه.

_ فکر نمیکنم...

من زدمش..

اشکام رو گونم ریخت: درست به قلبش زدم.

من کشتمش.

جلو اومد و بغلم کرد.

سرمو رو شونش گذاشتم و چشمام رو بستم: نمیخواستم اینطوری بشه..
نمیخوام بمیره.

لویی: هیس... آرام باش تقصیر تو نیست.

ازم جدا شد: بجنب بریم دنبالشون..

سرمو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

کل حیاط پر بود از جنازه.

از بینشون رد شدیم و بیرون رفتیم.

هنوز صدای تیر اندازی می اومد...

لویی گوشیش رو دستش گرفت و گفت: تو برو من باید یه زنگ بزنم.

بدون هیچ حرفی نگاهم و ازش گرفتم و به سمت رایا رفتم.

صندلی عقب نشستم و سر متیو رو تو بغلم گرفتم.

به سمت بیمارستان راه افتادیم.

به چشمای بسته اش خیره بودم.

کاش هیچوقت وارد اون اتاق نمی شد.

دستی به ته ریشش کشیدم و انگشتم رو نوازش وار رو گونش حرکت می دادم.

نمیخوام از دستت بدم.

الان نه.

خیلی زوده برای رفتن... من هنوز زخم رو گونم رو تلافی نکردم.
تو خیالاتم به حرفم خندیدم.

نیشخند های حرص درارش جلو چشمم بود.
طبیعیه که دلتنگشم؟

آرکا: رسیدیم..

همینجا بمونید تا پرستار خبر کنم.

نگاهم رو به بیرون دوختم.

در ماشیم رو باز کردم و پیاده شدم.

چند تا پرستار با برانکارد اومدن سمتمون و متیو رو با خودشون بردن.

پشت سرشون دویدم و وارد راهرو شدم.

کفشای پاشنه بلندم حسابی پام رو زخمی کرده بود و نمیدوستم دنبالش بدوم.

خم شدم و از پام درشون اوردم.

پا برهنه تو راه رو دنبالش دویدم.

مستقیم بردنش اتاق عمل.

در رو صورتم بسته شد و سرجام وایسادم..

چشمام خشک بود.

انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی برام نمونه بود.

کنار دیوار سر خوردم و رو زمین نشستم.

تا چند ماه پیش من یه دختر خبرنگار بودم که تنها دغدغم ترفیع گرفتن تو شغلم بود.

اما الان ماه هاست حتی سرکار نرفتم.

درگیر سازمان دزدی شدم و الان پشت در اتاق عمل منتظر رئیس مافیام تا زنده بمونه.

چرا؟

چرا باید برام مهم باشه که اون زنده بمونه.

اون باعث تموم بدبختی هامه.
باعث بیکار شدنمه.
باعث قاتل شدنمه.
باعث شد چیزایی رو تجربه کنم که فقط تو فیلما دیده بودمشون.

_چرا باید بخوام که زنده بمونه!

رایا: چون عاشقشی.

سرمو بلند کردم و به چشمای قهوه ایش خیره شدم.

کنارم نشست و گفت: متیو مثل برادرمه.

ما از بچگی باهم بزرگ شدیم.

همیشه مراقبم بود...

حتی وقتی ازش فراری بودم و ازش دزدی کردم بازم اون کمکم کرد.

تنهام نداشت هیچوقت.

اما من هربار تنهانش گذاشتم.

باورش نداشتم.

به سمتم برگشت و بهم خیره شد: حتی وقتی گفت که باهمید باور نکردم.

متیو و عشق..!

اون خیلی از خود راضی و باور نمیکردم روزی یکی دیگه رو از خودش بیشتر بخواد.

_ ولی اون عاشق تو.

رایا متعجب بهم خیره شد.
لبخندش محو شد و حرفی نزد.

ادامه دادم: من نه... اون عاشق تو.
فقط برای اینکه آرکا چیزی نفهمه و ناراحت نشه به دروغ گفت که با منه.
وگرنه تو کسی هستی که اون بیشتر از خودش دوست داره.
نه من.

تمام جملاتم عین خنجر تو قلبم فرو میرفت.
اما باید میگفتم.
این واقعیت بود و باید قبولش میکردم که اون منو دوست نداره.
از وقتی وارد زندگیش شدم تنها یک اسم رو شنیدم.
رایا!

چشمام داغ شده بود.
از اون خشکی در اومد و باز خیس شد.
من عاشق شدم.
عاشق کسی که هیچوقت منو نمیبینه.
حرفای چند روز پیشش تو گوشم زمزمه شد: من رایا نیستم.

متیو: معلومه که نیستی... هیچکس نمیتونه اون باشه.

اره هیچکس نمیتونه جای اونو براش بگیره.
مخصوصا من.

از جام بلند شدم و با قدم های آرام راه افتادم.

آرکا از رو صندلی بلند شد و گفت: استلا!

کجا میری؟

_ نمیدونم... فقط نمیخوام اینجا باشم.

آرکا : زیاد دور نشو..

همین اطراف باش.

نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب باشه ای گفتم.

از بیمارستان خارج شدم.

لونیز کنار چند تا پلیس ایستاده بود و باهاشون صحبت میکرد.

قبل از اینکه ببینتم از اونجا دور شدم.

سوار اولین تاکسی که نگه داشت شدم و آدرس خونم رو بهش دادم.

هیچ پولی همراه نبود.

حتی کفشامم همراه نبود.

راننده مدام از آینه بهم نگاه میکرد.

بی تفاوت به بیرون خیره بودم.

بعد از چند دقیقه جلوی خونه نگه داشت.

گردنبندی که توماس روی لباس ها برام فرستاده بود رو در آوردم و به سمت راننده گرفتم.

متعجب به دستم خیره شد و حرفی نزد.

_ بگیرش... مطمئنم پولش بیشتر از کرایه ایه که باید میدادم.

خواست حرفی بزنه که گردنبنده رو صندلی گذاشتم و پیاده شدم.
به خونم نگاه کردم.
فرقی با یه خرابه نداشت.
تمام شیشه ها شکسته بود و روی در و دیوارش جای گلوله بود.
جلو رفتم و وارد خونه شدم.
داخل خونه از بیرونش داغون تر بود.
از بین وسایل شکسته رو زمین گذشتم و وارد اتاق شدم.
آخرین باری که اینجا بودم.
رایا روبه روم بود و بعدش صدای شکستن شیشه اومدن و از هوش رفتم.
الان آفتاب مستقیم از پنجره به بالش رو تخت میخورد.
رو تختم دراز کشیدم و زیر نور آفتاب چشمام رو بستم.
میخواستم بخوابم.
بعدش بیدار شم و ببینم که خونه پانیدم و تمامش یه خواب بوده.
متیویی وجود نداره.
عشقی هم بهش ندارم.
هیچ آدمی به دستای من نمرده...

چشمام رو روی هم فشار دادم و بعد بازشون کردم.
هنوز شیشه شکسته بود و آفتاب به صورتم میخورد.
هنوز درد می کشیدم.
تمام وجودم پر از غم بود.
همش واقعیه و حسش میکنم.
از جام بلند شدم و لباسام رو عوض کردم.

| پانیڈ |

_ هووف دیگہ دارم دیوونہ میشم.
چرا هیچکس یه خبرر به من نمیده..._

تالیا: دخترم آروم باش... دو دقیقه بشین.
اگه چیزی بشه خودشون بهت زنگ میزنن.

گوشی تو دستم لرزید.
سریع تماس رو وصل کردم.

_ الوو لونی.._

صداش تو گوشم پیچید: پانی خوبی؟

_ اره من خوبم..._

تو خوبی؟

کجایید؟

دیشب بی خبر با اون حالت گذاشتی رفتی... تا صبح مردم و زنده شدم.
گوشیتم که جواب نمیدی.

لونیز: ببخشید.. تو وضعیتی نبودم که گوشی رو چک کنم.
تالیا پیشته؟

به تالیا خیره شدم.
اونم به من نگاه میکرد و منتظر بود تا خبری بهش بدم.

_اره.. چطور؟ چیزی شده؟

لونیز: متیو تیر خورده.

داد زدم: چی؟؟

لونیز: هییس آروم... نمیخوام تالیا بفهمه.

لبم رو به دندان گرفتم و اروم گفتم: کی؟ چطور این اتفاق افتاد؟

لونیز: داستانش طولانی.. سر فرصت بهت میگم.
فقط بدون که استلا متیو رو زده.

دوباره داد زدم: چی؟

لونیز: زهر مار دختر چته؟
آخر یه کاری میکنی تالیا بفهمه.

_ خدای من... استلا الان پیشته؟

لویی: نه...

اینجا بود اما رفته.

میخوام بری دنبالش و پیداش کنی...!

وضعیت خوبی نداره..

فکر میکنه که متیو رو کشته.

_ چی مگه مرده؟

لویی: هوف.. پانی گوشت با منه اصلا.

میگم اون اینطور فکر میکنه..

برو دنبالش و پیداش کن.

چند قدم به سمت پنجره رفتم و با صدای آروم گفتم: تالیارو چیکار کنم؟

تنه‌اش بزارم؟

لویی: اره... به یه بهونه بزن بیرون و برو دنبال استلا.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

تالیا رو دست به سر کردم و به استلا زنگ زدم.

خاموش بود.

دوباره گرفتم، بازم خاموش بود.

کلافه گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم و از هتل زدم بیرون.

اخ استلا اخ..

خواهر خوشگل من کجایی!

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه استلا رو دادم.

تو کل مسیر فکر میکردم.

به همه چیز به حال الان استلا...

زخم لونیز.

عمل متیو..

نفس عمیقی کشیدم و چت‌ریامو مرتب کردم.

با توقف ماشین پیاده شدم و به خونه نگاه کردم.

انگار یه بمب تو این خونه ترکیده بود.

حتی دیگه همیشه بهش گفت خونه.

جلو رفتم و وارد خونه شدم.

صداش زدم: استلا!

وارد اتاقش شدم.

خالی بود..

هیچکس اینجا نبود.

از خونه بیرون رفتم و گوشیم رو تو دستم گرفتم.

از اینجا تا خونه خودم تقریباً پنج دقیقه راه بود.

شماره لونیز رو گرفتم.

تو دومین بوق جواب داد: پانی..

_ نیست... به خورش سر زدم نبود.
گوشیشم خاموشه.

لویی: باشه.. باز اگه جایی به دهنتم او مد سر بزن.
سعی کن پیداش کنی.

لبم رو به دندان گرفتم و افتادم به جون پوستش: متیو چگونه؟

لویی: نمیدونم.. عملش تموم نشده.
منتظریم.

_ اگه خبری شد بهم زنگ بزن.

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد.

از زیر گلدون کنار در کلیدای زاپاسم رو برداشتم و وارد خونه شدم.

طبق عادت همیشگیم کفشام رو در آوردم و دمپاییامو پام کردم.

دلم برای خونم تنگ شده بود.

انگار حس امنیتی که تو این خونه دارم رو هیچ جای دیگه نمیتونم داشته باشم.

لباسام رو با یه دست شلوارک و تاپ هم رنگش و یه کت بلند نخی عوض کردم.

سوئیچ موتورم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

با دیدن موتور خوشگلم لبخند رو لبم نشست.

دستی به بدنه قرمزش کشیدم: اخ دختر... همش تقصیر تو.

به خاطر دزدیدن تو الان تو این حال و روزیم.

سوار شدم و کلاهمو رو سرم گذاشتم.

به شرکت و جاهای دیگه که احتمالش بود رفته باشه سر زدم.
اما هیچ جا نبود..

انگار آب شده و رفته تو زمین.

هوا داشت تاریک میشد.

دیگه به لویی زنگ نزدم و مستقیم رفتم بیمارستان.

گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم ال لادرون... تماس رو قطع کردم و دویدم تو سالن.

با دیدنشون تو راهرو بیمارستان جلو رفتم و کنار لویی ایستادم.

بغلم کرد و گفت: چرا قطع کردی؟

_ دیگه دم در بودم و گفتم میام پیشت حرف میزنیم.

عمل چطور بود؟

متیو حالش خوبه؟

آرکا: زنده اس...

تو بخش مراقبت های ویژه اس.

لویی: گلوله درست کنار قلبش بوده...

واقعا شانس آورده که به قلبش نخورده.

_ استلا رو پیدا نکردم...

آرکا با نیشخند گفت: ترسو...

بهش گفته بودم همین اطراف باش..

ولی فرار کرد.

جلو رفتم و عصبی بهش توپیدم: اون فرار نمیکنه...
و لازمه بگم استلا شجاع ترین دختریه که میشناسم.

رایا جلو اومد و بینمون قرار گرفت: حق با پانی...
استلا فقط نیاز داره تنها باشه.
اون ناراحته و درد کشیده..
بهتره بهش زمان بدیم تا با خودش خلوت کنه و آرام شه.

لونیز: آرکا..

باید حرف بزنیم.

نگاهش کردم: چیشده؟

تو این وضعیت هم باز میخوایضد پنهون کاری کنید؟

جلو اومد و گفت: اوکی..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: پلیسا اون بیرون منتظرن تا متیو از عمل بیرون بیاد و
وقتی به هوش اومد بازجویی شه و به خاطر پرونده های قتل و دزدی بیفته زندان.

آرکا: خب یه کاری کن..

پرونده هارو از بین ببر...تو که واقعا نمیخوای متیو رو بفرستی زندان؟

لونیز: واسه همین گفتم حرف بزنیم.

رایا: خب چی تو سرته؟

لئیش رو تر کرد و ادامه داد: متیو باید بمیره.

ابروهام بالا پرید: چی؟

یعنی چی که بمیره؟

لئوئیز به سمت برگشت: یعنی باید بگیم که مرده..

و از بیمارستان خارجش کنیم.

آرکا: ولی ممکنه دکتر یا پرستارا تا الان چیزی گفته باشن.

لئوئیز: نه.. بهشون گفتم فعلا اطلاعاتی راجب عمل متیو به کسی ندن.

آرکا: چجوری از اینجا خارجش کنیم؟

اگه بخوان جسدو ببینن چی؟

لئوئیز: اون موقع من وارد عمل میشم و میگم که شاهد مرگش بودم..

و خودم هم جسدش رو میبینم تا تائید کنم.

رایا: چرا؟

لئوئیز به رایا نگاه کرد: چی چرا؟

رایا: چرا کمکمون میکنی؟

مگه از اول هم ماموریتت این نبود که مارو دستگیر کنی و رئیس سازمان رو تحویل بدی؟

پس چرا الان اینجایی؟

منتظر بهش چشم دوختیم.

یه قدم عقب رفت و به راهرو نگاه کرد و دوباره به سمت ما برگشت: متیو آدم خوبیه.

ماموریت من دستگیری اون نبود..

گرفتن توماس بود.

که تحویل دادم... البته جسدش رو.

و همچنین بلایند.

که اونم مرده... پس ماموریت منم تموم شده.

آرکا: ولی این کار... خیلی ریسکه.

اگه بفهمن که متیو زنده اس و تو دروغ گفتی،

لوتیز: صد در صد ادمی رو دارید که هویت جعلی براتون درست کنه مگه نه؟

تو اولین فرصت از کشور برید.

رایا: اره... اینجوری خوبه.

ما که کلا تو کانادا زندگی میکنیم...

حتی خونه اصلی متیو هم اونجاست.

برای پیدا کردن توماس اومده بود اسپانیا.

لوتیز: خب پس بجنبید... همین الانشم خیلی دیر کردیم.

سوئیچ رو از جیبش برداشتم و گفتم: من و رایا متیو رو از اینجا بیرون میبریم.
شما هم با دکتر هماهنگ شدید و ترتیب پلیسارو بدید.

رایا: کجا ببریمش؟

_ خونه من..._

تا وقتی که سر پا شه اونجا میمونه.

لویی: حله..

بزن بریم آرکا.

ازمون جدا شدن و به سمت اتاق دکتر دویدن.
رایا وارد اتاق متیو شد.

_ الان برمیگردم..._

دنبال لویی دویدم و صداش کردم.

وایساد و به طرفم برگشت.

سوئیچ موتورم رو بهش دادم: مراقبش باش..

این دفعه بخوای بدزدیش... گردنت رو میزنم.

خندید و سوئیچ رو از دستم قاپید.

گونمو بوسید: چشم.. سعیم رو میکنم سالم برش گردونم.

_ گمشو..

با خنده ازم جدا شد و به سمت آرکا رفت.

ویلچر تو راهرو رو برداشتم و به سمت اتاق متیو هولش دادم.
وارد اتاق شدم.

با دیدن متیو بی جون و بیهوش روی تخت سرجام ایستادم.
با اینکه الان ضعیفه اما هنوزم ابهت و جذبه مردونش رو داره.
حتی تو این حال هم ازش میترسم...

رایا: پانی.. به چی نگاه میکنی؟
بیا کمک.

به خودم اومدم و دویدم سمتش.
متیو رو از رو تخت بلند کردیم و روی ویلچر نشوندیمش.

_ چیزه.. میگم.
نکنه بمیره؟

رایا: راستش منم خیلی میترسم که اتفاقی بیفته..
اینجا کلی دستگاه بهش وصله..
چجوری ببریمش.

_ من تا پیش ماشین میبرمش.
تو هم برو دنبال دکتر..

باید تو خونه هم این تجهیزات رو ببریم.

رایا سرش و تکون داد و گفت: میدونم چیکار کنم.. بسپارش به من..
فقط آدرس خونت رو برام بفرست.

حرفش رو زد و رفت سمت در.

_ چی! وایسا ببینم..

یعنی من تنها متیو رو ببرم؟

به متیو نگاهی انداخت و گفت: هم.. فکر نمیکنم بتونی بلندش کنی..

اومد سمتم و گفت: تا ماشین باهاتم... اما باقیش با خودته.

سرمو تکون دادم و بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

از در دیگه ای بیرون رفتیم و به پلیس ها نگاه کردیم.

_ تو همینجا وایسا...

من ماشینو میارم.

به سمت ماشین دویدم و سوار شدم.

روشنش کردم و به سمت حیاط پشتی حرکت کردم.

جلوی رایا ترمز کردم و پیاده شدم.

باهم متیو رو بلند کردیم و داخل ماشین گذاشتیم.

پشت فرمون نشستم.

رایا سرش رو آورد داخل ماشین و گفت: مراقب باش...
آدرس یادت نره.

_ باشه حواسم هست.

پامو رو پدال گاز فشردم و از اونجا دور شدم.
نگاهم مدام از آینه به متیو بود.
_ نمیر ... الان نه!

گوشیم رو برداشتم و به استلا زنگ زدم.
هنوزم خاموش بود.

_ هووف دختر... کجایی؟

گوشی رو انداختم رو صندلی و دوباره به متیو چشم دوختم: همش تقصیر توئه میدونی
دیگه؟

تو لعنتی اگه میذاشتی همون روز بریم... الان استلا کنارم بود.
و تو خونمون سر زندگیمون بودیم.

مکت کردم.

به خونه نزدیک شده بودم.

_ اصلا چرا باید کمکت کنم تا زنده بمونی!

نگاهش کردم: میدونی چیه؟

بمیر... اره همین الان بمیر.

به ظاهرش نگاه کردم.

الانم فرقی با یه مرده نداشت.

نکنه واقعا مرده!

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.

لوکیشن رو برای رایا فرستادم و در ماشین رو باز کردم.

خب!

حالا چجوری این گوریل رو تا داخل خونه ببرم.

سمتش خم شدم و کمرشو گرفتم و آروم به سمت خودم کشیدم.

تا اینجا راحت بود و نصف بدنش بیرون ماشین بود.

عقب تر رفتم و دست دیگم رو دور شکمش حلقه کردم و کامل از ماشین بیرون کشیدمش.

از سنگینی که یهو به سمت راست بدنم منتقل شد، تعادل رو از دست دادم و با یکی از زانو هام روی زمین افتادم.

_ تف بهت...

اخه چیه این هیکل که گنده میکنید.

به هیچ دردی هم نمیخوره...

با بدبختی بلند شدم و کشون کشون تا خونه رفتم.

وارد خونه شدم و همونجا رو زمین رهانش کردم.

این دفعه دیگه واقعا مرد.

اره شک ندارم اونجوری که من آوردمش صد در صد دیگه مرده.

از روی مبل پتو های نازک رو برداشتم و رو فرش خونه پهن کردم.

متیو رو قل دادم و رو پتو ها خوابوندمش.

شاید زخمش باز شه و خون ریزی کنه، نمیخوام فرشم کثیف شه.

روی مبل نشستم و دوباره شماره استلا رو گرفتم.

خاموش بود اما هی می گرفتم تا بلکه روشن کرده باشه و جوابم رو بده.

زنگ در به صدا در اومد.

رفتم سمتش و بازش کردم.

رایا همراه دوتا دختر و یه مرد پشت در بودن.

بی توجه به من با کفش وارد خونه شدن.

_ هی.. کفشاتون!

انگار نه انگار که منی وجود داره و داره صحبت میکنه.

حرصی در رو به هم کوبیدم و پشت سرشون رفتم.

متیو رو از روی زمین بلند کردن و بردن سمت اتاقم.

_ هی اونجا اتاق منه!

بازم بی توجه به من کار خودشون رو میکردن.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم.

متیو رو تخته بود و یکی از دخترا داشت سرمش رو وصل میکرد.

رایا اومد سمتم و بازوم رو گرفت و به بیرون اتاق هدایتم کرد: از استلا خبری نشد؟

_ نه.. بازم بهش زنگ زدم اما خاموشه

رایا لبش رو به دندون گرفت و روی صندلی پشت سرش نشست.

گوشیش رو تو دستش گرفت و به آرکا زنگ زد.

رو به روش نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.

تقریبا دو سه روز از نبود استلا میگذره.

متیو هنوز زنده اس و پرستارا بالای سرشن.. اما هنوز چشمش رو باز نکرده.

همه فکر میکنن اون مرده.

کل سازمان هر روز زنگ میزنن به آرکا و راجب مرگ متیو حرف میزنن..

دنبال اینن که جانشین براش پیدا کنن و یکی ریاست رو دستش بگیره.

فقط امیدوارم وقتی متیو به هوش اومد از کاری که کردیم عصبی نشه.

لونیز: خبری نشد؟

نگاهم رو از گوشیم گرفتم و به سمت صداسش برگشتم: نه.. منتظرم مامانش زنگ بزنه.

نگاهی به متیو انداخت و گفت: یعنی خبر مرگش به گوش استلا رسیده؟

_ خدا نکنه.

امیدوارم نشنیده باشه این دروغ رو...

خیلی ناراحت میشه.

منم پیشش نیستم..

متیو: بالا سرم و رور نکنید...

_هووف.. باشه بابا.

همراه لونیز به سمت در رفتیم.

همزمان با هم ایستادیم... به دیگه خیره شدیم و با چشمای از حدقه در اومده به سمت متیو برگشتیم.

لونیز دوید سمتش و گفت: پسر... تو.. ببینم حالت خوبه؟

متیو چشماش رو باز کرد و گفت: خویم.

جلو رفتم: خیلی نگران شدیم... ترسیدیم که چشمت رو باز نکنی.

نگاه خمارش رو بهم دوخت و پرسید: استلا کجاست؟

میخوام ببینمش..

نگاهم چرخید سمت لونیز.

اونم منو نگاه میکرد...

آب دهنم رو قورت دادم: همم خب راستش... استلا نیست.

چشم‌اش رو بست و بعد از مکثی کوتاه دوباره باز کرد: حالش خوبه؟

لونیز: نمیدونیم.

بعد از اینکه تو رو بردن اتاق عمل... اون غیبتش زد.

همه جارو گشتیم...

حتی به پلیس هم سپردم و دنبالشون ولی هنوز خبری ازش نیست.

نگاه خیره اش رو از لونیز گرفت و گفت: پیداش کنید.

_ اگه بدونیم کجاست پیداش میکنیم.

متیو: یه کارو نمیتونید انجام بدید..

آب نشده پره تو زمین که!

تا شب میخوام اینجا کنارم باشه.

لونیز جلو رفت: تو نگرانش نباش.. هرجا باشه پیداش میشه.

چرخید سمت من و ادامه داد: مخصوصا اگه خبر رو شنیده باشه...

متیو: خبر!

کدوم خبر؟

لونیز: امم... راستش.

تو...

متیو: من؟

چی؟

_ مردی..

جفتشون چرخیدن سمتم و نگاهم کردن.

آب دهنم رو قورت دادم: یعنی... تو که زنده ای ولی همه فکر میکنن مردی.

لونی: اره.. ایده من بود.

اگه پلیس می فهمید که زنده موندی... بعد از به هوش اومدن و خوب شدن حالت
میرفتی زندان.

دستای متیو رو می دیدم که مشت شده بود و رگای دستش برجسته شده بود.

لبخند مصنوعی زدم و عقب رفتم: من برم به بقیه خبر بدم..

سریع از اتاق خارج شدم و یه نفس راحت کشیدم.

دویدم تو سالن و رو به آرکا گفتم: متیوو...!

رایا از اشپز خونه بیرون اومد: متیو چی؟؟

چیشد؟

__ به هوش او مده...__

آرکا از رو مبل بلند شد و دوید سمت اتاق.
رایا جلو او مد: چیزی راجب مرگ ساختگی که نگفتید؟

با سکوت و نگاه خیرم جوابش رو دادم.
نفس عمیقی از عصبانیت کشید و دوید سمت اتاق.

[مٹیو]

آرکا وارد اتاق شد و با خوشحالی کنار تخت نشست.

آرکا: حالت چطوره؟
درد داری؟

مستم رو باز کردم و سعی کردم آرام باشم: خوبم... نه زیاد.

رایا پشت سرش وارد شد.

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم.

جلو نیومد کنار در ایستاد و فقط حالم رو پرسید.

آرکا: یکم استراحت کن.. بهتر که شدی باید راجب یه موضوعی حرف بزنیم.

نگاهم هنوز به رایا بود: راجب مرگم!

پلک زدم و به سمت آرکا چرخیدم: لوئیز همه چی رو تعریف کرد.

الان فقط استلا رو میخوام...

آرکا... پیداش کن.

نباید مرگ من به گوشش برسه... پیداش کن.

آرکا دستم رو گرفت: اگه هاوارد جواب بده... تا یه ساعت دیگه میارمش پیشت.

اما در دسترس نیست... نمیدونم کجاست.

راستش دارم نگران اونم میشم.

لوئیز: گوشی خود استلا هم خاموش...

_ استلا که گوشی نداره.

رایا: یعنی چی که نداره؟

پس این خطی که هر روز زنگ میزنیم برای کیه؟

_ برای خودشه اما گوشیش رو من انداختم تو استخر... سوخته.

لوئیز: راستش.. پانی شماره مامانش رو پیدا کرده.

بهش زنگ زد روشن بود اما جواب نداد...

آرنجم رو به تخت تکیه دادم و سعی کردم بلند شم.

درد بدی تو سینم پیچید...

اما همچنان سعی داشتیم بلند شم.

آرکا بازوم رو گرفت و کمک کرد.
سرمو تکون دادم و به بالشت پشتم تکیه کردم.

_ چند وقته که نیست؟

آرکا: تقریبا دو روز ..

سوزن تو دستم رو در آوردم.

رایا به سمت اومد: هی چیکار میکنی!
هنوز کامل خوب نشدی.

_ خوبم... دیگه نیازی به اینا نیست.

رایا: اگه نیازی نبود خود دکتر در می آورد.

نگاهش کردم: گفتم خوبم...

رایا: وقتی بیهوش بودی تحملت راحت تر بود.

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

آرکا: مطمئنی خوبی؟

این سوال دیگه داره کم کم عصبیم میکنه.
ترجیح دادم جوابی ندم.

رو به لوئیز پرسیدم: توماس!

مرده؟

الان کجاست؟

لوئیز دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داد: اره..
جسدش رو به پلیس تحویل دادم.
چند تا از آداماشم دستگیر کردیم..
دارن بازجویی میشن تا جای بچه هارو بگن.

نفس راحتی کشیدم: خوبه... ولی باید خودم میکشتمش.

در اتاق باز شد و پانی با شتاب وارد اتاق شد: زنگ زد...

لوئیز از دیوار فاصله گرفت: خب چیشد؟؟

جای استلا رو میدونست؟

پانی آروم شد و با قیافه اویزون گفت: راستش هول شدم و قطع کردم..

لوئیز: خب خودت بگیرش دوباره..

سرش رو تکون داد و به صفحه گوشی خیره شد.

همه منتظر نگاهش می کردیم.

شروع کرد به حرف زدن.

بعد از احوال پرسسی و ابراز دلتنگی... بالاخره از استلا پرسید.

از قیافه بشاش پانی مشخص بود که جاش رو میدونه.

بهش گفت که راجب تماس پانی بهش چیزی نگه...

پس پیش مامانشه.

تلفن رو قطع کرد و رو بهمون گفت: والنسیا.

رفته شهر خودشون.

مامانش خیلی نگران بود... مدام می پرسید چیزی شده و مشکلی پیش اومده؟

فکر کنم.. حال خوبی نداره.

_ آدرسش رو برام بنویس.

آرکا به سمت برگشت: برای تو چرا؟

ما میریم میاریمش.

_ نه، شما همینجا میمونید..

من میرم.

آرکا: ولی تو الان توی وضعیتی نیستی که بخوای بری اونجا.

به چشمای قهوه ایش خیره شدم: با دروغی که شما گفتید،
بهترین راهش همینه که من برم.
هم از اینجا دور میشم و هم استلا رو پیدا میکنم... بعدش سر فرصت برمی گردیم.

لوتیز: به نظرم بهتره برنگردی.
همتون... باید برید.

[استلا]

روی تخت نشستم و پاهام رو دراز کردم.
لپ تاپ رو باز کردم و دوباره اون اخبار رو خوندم.
هنوزم باورم نمیشه که خودم با همین دستام کشتمش...
گریه نمی کردم اما دلم گرفته بود...
یه خلأ و غم بزرگی درونم بود که نمیدونستم چیکار کنم تا خوب شه.
در اتاق باز شد و مامان اومد داخل.
به سمتش چرخیدم.

مامان: پانیز زنگ زده بود...

دلم براش تنگ شده بود...
اما نمیخواستم ببینمش.
نمیخواستم هیچکدوم رو دوباره ببینم.

_ باشه.

مامان: بهش گفتم که اینجا، حالت رو میپرسید.

سرمو تکون دادم و نگاهم رو به صفحه روشن لپ تاپ دوختم: اوکی مشکلی نیست.

جلو اومد و کنارم رو تخت نشست: استلا... نمیخوای بگی چیشده؟

لپ تاپ رو بستم و به چشمای روشن مامان خیره شدم.

چجوری بهش بگم دخترت یه قاتل.

از ترس کابوساش شبها نمیخوابه...

_ چیز خاصی نیست.. فقط یکم با پانیز بحثم شده.

مامان: ولی انگار اون پشیمونه که زنگ زده به من و حالت رو پرسیده.

_ هم... حتما همینطوره.

از رو تخت بلند شد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

تو جام دراز کشیدم و به سفیدی دیوار سمت چپ خیره شدم.

دیشب اصلا نخوابیده بودم و الان چشمم سنگین بود و مدام می خواست بسته شه.

پلکامو رو هم گذاشتم و به دقیقه نکشید خوابم برد.

با حرکت دستی روی صورتم تو جام جا به جا شدم.

باز مامان از نگرانی بالای سرم نشسته تا با وحشت کابوسام از خواب بپریم.
چشمام رو باز کردم.

به سمتش برگشتم و به چشماش نگاه کردم.
آبی نبود.

این... این چشما،

چشمای متیو بود!!

درست بالا سرم نشسته بود و دستاش روی صورتم بود.
با انگشتاش پوستم رو نوازش میکرد و بهم لبخند میزد.
این هم یه خوابه.

درست مثل خواب های دیگم...

اما این اصلا شبیه کابوس نیست.

بلند شدم و تو جام نشستم.

سرش رو طبق معمول کج کرد و با همون لبخند همیشگیش نگاهم کرد.

متیو: چیزی نمیخوای بگم..

به سمتش خیز برداشتم و محکم بغلش کردم.

با این کارم حرفش نصفه موند و جاش رو اه و ناله هاش گرفت.

اما بی توجه بهش همونطور تو بغلم گرفته بودمش...

نمیخواستم ازش جدا شم...

نمیخوام دوباره از دستش بدم و تو بغلم جون دادنش رو ببینم.

صداش دوباره در اومد: آروم تر... هنوز جای بخیه هام خوب نشده.

عقب رفتم.

اما اینبار اون دستاش رو از دور کمرم شل نمیکرد.

چند سانتی صورتش بودم و به چشمای رنگیش خیره بودم.

دستمو روی سینش گذاشتم.

درست همونجایی که شلیک کردم.

میتونستم پانسمانش رو حس کنم...

کاش این یه خواب نبود و واقعا زنده بود و اینجوری تو بغلم می گرفتمش.

زمزمه کردم: معذرت میخوام..

نمیخواستم اینطوری بشه.

دست راستش رو بالا آورد و موهام رو داد پشت گوشم.

خیلی واقعی بود..

میتونستم کامل حسش کنم...

عطرش رو، صداش رو، نوازشاش رو حس میکردم.

متیو: کاری که باهات نکرد؟

سرمو به طرفین تکون دادم: نه.. من کشتمش.

تو رو هم..

ادامه حرفم رو خوردم.

متیو: منو چی؟

نگاهم رو به چشماش دوختم: کشتمت..

بعد چند شب دارم خواب خوب میبینم... با این حرفا خرابش نکن.

خندید: خواب؟

الان داری خواب میبینی؟

چشمام پر شد.

دوبار پشت هم پلک زدم: اره... نمیخوام بیدار شم.

لبش رو تر کرد.

همچنان لبخند رو لبش بود.

متیو: پس یعنی من الان مُردم؟

_ هوف، گفتم خرابش نکن.

خواب منه... سوال نپرس.

خندید و گفت: ببخشید.

بغلش کردم و سرمو روی سینهش گذاشتم: تمام چیزی که الان نیاز دارم بودنت کنارمه.

حرکت دستاش روی موهام آرامش رو به بدنم منتقل میکرد.

چشمام رو بستم و به تپش قلبش گوش کردم.

*

کمی تو جام تکون خوردم و چشمام رو باز کردم.
دستمو دراز کردم ساعت کوچک رو میز رو برداشتم...
یه چشمی نگاهی بهش انداختم.
یازده رو نشون میداد...
یازده صبح یا شب!؟
خمیازه ای کشیدم و بلند شدم.
اما انگار چیزی دور کمرم قفل شده بود.
موهامو از رو صورتم کنار زدم و با دیدن متیو چشمام گرد شد.
جیغی کشیدم و با دست به سینش ضربه زدم و خودمو عقب کشیدم.
از خواب پرید و قیافش جمع شد.
دستشو رو سینش گذاشت و چشماش رو بست.

_ تو... تو واقعی؟

نه .. حتما دوباره دارم خواب میبینم.

جلو رفتم: بزن .. بزن تو گوشم.

چشماش رو باز کرد و عاقل اندر صفیه نگاهی بهم انداخت: تو روانی... نه به برخورد
دوساعت پیشت نه به الان.

_ خدای من... داره حرف میزنه.

به خنگیم خندید و گفت: معلومه که حرف میزنم...

_ اخه چطوری؟؟
تو، تو مرده بودی.

در اتاق باز شد و مامان وارد شد: استلا...

چهره نگرانش رو بهم دوخت و گفت: خوبی دخترم؟
باز کابوس دیدی؟

متیو: شرمنده ... یکم اذیتش کردم جیغش رفت هوا.

مامان نفس راحتی کشید و گفت: کی بیدار شدید؟
برای شام اومدم صداتون کنم... اما خوابیده بودید منم مزاحم نشدم.

_ وایسا ببینم...

رو به مامان ادامه دادم: شما.. همو میشناسید؟

مامان: متیو امروز اومد اینجا... گفت که یکی از همکاراته.
چند روزی غیبت زده بود اونم نگران شده و اومده تا ببیننت..

لبخند فشنگی رو صورتش نشست و ادامه داد: نمیدونستم دوستیتون تا این حد
صمیمیه!

_ چی؟

نه.. یعنی اونجوری که فکر میکنید نیست.

جلو رفتم و دستگیره درو گرفتم: مامان تو برو...
من بعدا میام همه چی رو برات تعریف میکنم .

عقب رفت و انگشتش رو به سمت دراز کرد: منتظرمال...

_ چشم..._

درو بستم و به سمت متیو برگشتم.
جلو رفتم و گفتم: تو چجوری زنده ای؟

چشماش رو ریز کرد و جواب داد: میخواستی بمیرم؟

از رو تخت بلند شد و ادامه داد: آهان راستی یادم نبود.. خودت بهم شلیک کردی.

_ اره و باید میمردی.._

من به قلبت زدم.

جلو اومد و با صدای بلند و تمسخر آمیز گفت: اوه.. پس ببخشید که به قلبم نخورد.

_ ولی تو خبر ها خوندم که..._

چطوری؟

متیو: خوبم تو چطوری؟

جلو رفتم و حرصی گفتم: جدی پرسیدم؟
چطوری الان اینجایی؟

لب پایینش رو تر کرد و گفت: هوف داری عصبیم میکنی،
متاسفم که زنده موندم.
بچه ها برای اینکه زندان نیفتن که مردم.. اون اخبار هم پانیز پخش کرده.

کلافه دستی به موهام کشیدم و دست دیگم رو به کمرم زدم.

_ من ... من اینجا از عذاب وجدان مردم!
چرا بهم خبر ندادی؟

متیو: چون من خودمم تازه فهمیدم.

_ چی؟

چشماتش رو تو حدقه چرخوند و نزدیک تر شد.
دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.
متعجب به حرکاتش نگاه میکردم.

سرشو کج کرد و گفت: کافیه دیگه..

به چشماتش خیره شدم: ولی....

بغلم کرد و سرم رو به سینش چسبوند.

با کارش حرفم رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم.
ناخودآگاه دستامو دورش حلقه کردم.

زمرمه کردم: متاسفم...

صدای آرومش تو گوشم پیچید: اشکالی نداره.

سرم رو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم.

پلکم لرزید و لبخند زدم: خوشحالم که زنده ای..

خندید و گفت: مطمئنی؟

اخه چند دقیقه پیش میگفتی چرا نمردی.

_ دوباره شروع نکن.

خندید و پرسید: چرا بی خبر رفتی؟

بچه ها نگرانت بودن.

کلی دنبالت گشتن.

با یادآوری حرفام با رایا تو بیمارستان دستام شل شد و خودمو عقب کشیدم.

_ عه خب... من بهت شلیک کردم.

بعد با رایا حرف زدم..

ابروهاش رفت تو هم، حرفی نزد منتظر نگاهم میکرد تا ادامه بدم.

_ بهش راجب حسست گفتم..

حسی که بهش داری.

اینکه رابطه ما فقط یه دروغ بود تا آرکا چیزی نفهمه.

اونم شوکه شد...

اون لحظه همش صدای تو، تو گوشم بود که بهم میگفتی هیچکس برات رایا نمیشه.

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم، ادامه دادم: نمیدونم..

فقط اون لحظه نمیخواستم اونجا باشم.

دستمو گرفت و گفت: آرکا خودش میدونه... از اول هم میدونست.

اما فقط نمیخواستم بفهمه که هنوز چیزی در این باره هست.

به سمت تخت رفت و من دنبالش رفتم.

نشست و گفت: گفته بودم برات تعریف میکنم.

پس گوش کن...

رایا، از بچگی پیش خودم بود.

وقتی خوابش نمیبرد یا وقتی گریه می کرد تو تمام لحظه هاش من بودم.

خودم بهش مبارزه کردن یاد دادم.

میدونی اون تنها دختری بود که من دیده بودم و میشناختم.

تا وقتی آرکا اومد... رایا من رو واقعا عین برادرش میدونست و الان همینطوره.

اما آرکا، از همون روز اول که دیدش چشماش برق میزد.

همیشه بهش حسودیم میشد... چون رایا دیگه تو بغل من گریه نمیکرد.. با من سر تمرین نمی اومد.
تمام وقتش مال آرکا بود.
تا اینکه...

مکت کرد و پلکش لرزید: مرگ مادرش رو به چشم دید.
اون شب دوباره من پیشش بودم.
و آخرین نفری بودم که اون کنارش گریه کرد.
چون فرداش دیگه منو یادش رفت.
حتی آرکا رو هم نمیشناخت.
با دارو حافظش رو پاک کردن...
من از اونجا رفتم و تنها هدفم فقط از بین بردن بلایند و برگردوندن رایا پیش خودم بود.

اما وقتی به هدفم رسیدم، دستای آرکا تو دستاش بود.
اونارو توی کانادا گذاشتم و اومدم اسپانیا...
سازمانو گرفتم دستم و شدم رئیس و بعدش، سر و کله تو پیدا شد..
ازت خوشم اومد.
نترس و شجاع بودی.
میدونستم یه حسایی داره شکل میگیره اما به خودم میگفتم نه، من هنوزم رایا رو دوست دارم.
ازت فاصله گرفتم اما نشد ...
دوست داشتم جلو چشمم باشی.
ببینمت و مراقبت باشم.
نمیتونستم دوستت نداشته باشم...
وقتی فهمیدم پیش توماسی، فقط به مرگش فکر می کردم.

خندید و ادامه داد: دوست داشتم خودم بکشمش.. اما وقتی پیدات کردم.
تو زودتر از من دست به کار شده بودی.
ولی توقع نداشتم منم بزنی!

لبم رو به دندون گرفتم و به دستم که تو دستاش قفل بود خیره شدم.

_من ترسیده بودم.

توقع نداشتم دنبالم بیای، وقتی در باز شد فکر کردم نگهبانه و ...

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم: معذرت میخوام.

با همون لبخند همیشگیش سرش رو تکون داد و گفت: تکرار نشه.

_باشه.. قول میدم دفعه بعد خطا نزنم.

متیو: منم قول میدم این دفعه دیگه واقعا بمیرم.

با خنده گفتم: خفه شو.

سکوت کرد و لبخند قشنگی رو صورتش بود.

مردد لب زدم و گفتم: یادته.. خونه من که بودیم یه سوال پرسیدی!

چشماش رو ریز کرد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

__ میخوام اون سوالو این بار من بپرسم.

مکت کردم، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: دوستم داری؟

چشماش رو بست و همزمان با باز کردنش گفت: نه..

یادمه جواب تو نه بود.

پس جواب منم نه!

اصلا توقع این جواب رو نداشتم.

حرصی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: بهتر.. چون منم هنوز جوابم نه.

ابروش بالا پرید: عه.. واقعا؟

__اره واقعا.

متیو: من دوستت ندارم.. عاشقتم.

ناخودآگاه لبخند زدم.

آهی کشیدم و ادامه داد: چه حیف که عشقم یه طرفه اس.

لبمو تر کردم و خندم رو جمع کردم: همم حیف..

حرصی داد زد: استلا..

سوالی نگاهش کردم.

لبامو رو هم فشار می دادم تا خندم نگیره.

متیو: روانیم نکن دختر... کار دستت میدما..

_ وا من کاری نکردم که..

متیو: عشقم یه طرفه اس دیگه؟؟

_ نمیدونم.. خودت چی فکر میکنی؟

جدی شد و لبخندش رفت.

متیو: حتما از خودت مطمئن نیستی که به زبون نمیاری..

از جاش بلند شد و ادامه داد: بیرون منتظرتم.

با مادرت خداحافظی کن و وسایلت رو جمع کن...

برمی گردیم.

حرفش رو زد و از اتاق بیرون رفت.

با چشمای گرد شده به در باز اتاقم خیره شدم.

واقعا روانیه... جدی جدی زد به سرش.

مامان رو صدا زدم و همزمان با جمع کردن وسایلم یه داستان سر هم کردم و پراش گفتم.

ازش خداحافظی کردم و به سمت متیو راه افتادم.
پشت فرمون نشسته بود و حتی نیم نگاه هم بهم ننداخت.
از این قیافه گرفتنش خندم گرفت... عین بچه ها باهام قهر کرده.
سوار شدم و همزمان با نشستم پاشو رو گاز فشرد و راه افتاد.
تو مسیر فقط سکوت کردیم.
چند باری سوال پرسیدم و خواستم سر صحبت رو باز کنم اما با جواب های کوتاه به
بحث پایان میداد.
منم بی توجه بهش برای حرصی کردنش موزیک گوش می دادم و هر ازگاهی هم چرت
میزدم.

با رسیدنمون چشمام رو باز کردم و بلافاصله از ماشین پیاده شدم.
زنگ خونش رو زدم و منتظر موندم تا باز کنه.
دلَم واقعا براش تنگ شده بود.
چطوری تونستم این چند روز رو بدون حرفای بیخودش سر کنم؟
در باز شد و با دیدن پانیز لبخندی زدم و محکم بغلش کردم.
از خوشحالی چشماش پر شد و گفت: یه بار دیگه گم و گور بشی، پیدات میکنم و
میکشمت.

__ اوه این یه تهدیده؟

پانیز: اسمش رو هرچی دوست داری بذار آشغالِ خرر..
بیا بغلم.

بهش خندیدم و دوباره بغلش کردم.

با دیدن لوئیز تو سالن که با لبخند نگاهمون میکرد متعجب عقب رفتم و پرسیدم: ال
لادرون هنوز اینجاست؟

پانیذ: اون دیگه دزد نیست.. یه پلیسه.

ابروهام بالا پرید و به سمت لوئیز رفتم.

صدای غرغرای پانیذ رو می شنیدم: استلا کفشالات..

خم شدم و کفشام رو در آوردم.

وارد سالن شدم و رو به لوئیز گفتم: ممنون... بابت همه چی.

سرش رو تکون داد: قابلی نداشت... اما دفعه بعد که آدم بکشی، خودم به دستات
دستبند میزنم.

_نه.. دیگه تکرار نمیشه.

البته امیدوارم.

خندید و گفت: با بودن متیو، شک ندارم که میشه.

به اطراف نگاه کردم: رایا و آرکا کجان؟

پانیذ: بعد از رفتن متیو، برگشتن کانادا.

تازه راه افتادن... پروازشون نیم ساعت پیش بود.

متیو: ما هم فردا راه می‌افتیم.

همزمان با پانید پرسیدیم: ماهم؟!!

متیو نگاهم کرد و گفت: اره.. من و تو.

_ ولی من نگفتم که میام.

متیو: منم ازت نپرسیدم...

_ خب من نمیام.. تو تنها میری هر جا که میخوای پری.

بدون من.

میدونستم داره کلافه میشه.

اما عصبانیتش برام قشنگ بود.

جذاب میشد و دوست داشتم بیشتر ادیتش کنم.

متیو: میدزدمت.

ابدو هام بالا پرید، به لونیز اشاره کردم: اینجا یه پلیس داریم.

نمی‌تونی.

به این احتیام نیست!

رو به لونیز ادامه دادم: مگه نه؟

دستش رو بالا برد و گفت: اممم.. من که چیزی نشنیدم.

_چی؟

به پانیذ نگاه کردم، لبش رو تر کرد و گفت: راستش خب تو که دیگه خونه ای نداری...
امم اینجا هم همیشه بمونی ... چون من و لویی باهمیم،نمیشه.

_چی میگی؟

پانی.... به خودت بیا.

خندید و ادامه داد: جدی میگم... بهتره بری.

حال و هوات هم عوض میشه.

اگه نری اینجا باید هر روز غر زدنات از رو دلتنگی برای متیو رو بشنوم.

آخ از الان سرم درد گرفت.

متیو و لویی خندیدن و از رو تاسف پراشون سری تکون دادم و گفتم: دو روزز... فقط
دو روز نبودم.

تو این رفاقت باید شاشید.

خودمم خندم گرفته بود اما سعی می کردم جدی باشم.

به سمت اتاق پانی راه افتادم.

همچنان صدای خنده هاشون برای ضایع کردنم رو می شنیدم.

درو به هم کوبیدم و ساکم رو گوشه اتاق گذاشتم.

رو تخت نشستم..

فکرم مشغول بود!

من به کانادا فکر نکرده بودم... نمیدونستم قراره برم اونجا.

حق با پانی، نمیتونم متیو رو ول کنم!

دلم براش تنگ میشه و پشیمون میشم که چرا نرفتم.

اما این رفتن یهویی!!

نمیدونستم باید چیکار کنم.

همه چیز اینجا بود!

خانواده، دوست و شغلم...

البته اگه شغلی مونده باشه!

از پنجره بیرون رو نگاه کردم، میتونم زندگی جدیدی رو شروع کنم.

دوستای جدید...

خانواده جدید.

با صدای در نگاهم به سمت متیو چرخید.

جلو اومد و کنارم نشست.

متیو: به رفتن فکر میکنی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم: من انتخابم تویی... هرجا که تو باشی، اما..

میتروسم!

بعد کمی مکث ادامه دادم: از اینکه دوباره مرگ آدما رو ببینم میتروسم.

چون بودن کنار تو تهش مرگه.

دستم رو گرفت و گفت: متیو مرده.

همه الان من رو یه آدم جدید میشناسن.

پس بزار این من جدید رو بهت نشون بدم...

لبخندی بهش زدم و دستاش رو فشردم.

ادامه داد: حتی اگه گاهی گذشته ارامشت رو بهم ریخت، حاضری بازم بدون قضاوت و ترک کردن همینجوری دستام رو محکم بگیری؟

دستاش رو رها کردم و گفتم: نه...

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: اون موقع محکم تو بغلم میگیرمت.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

خودم رو عقب کشیدم و به چشماش نگاه کردم: کاش میشد زمان وایسه، تا همیشه تو بغلم نگهت دارم.

سرش رو عقب کشید و دستاش شل شد: شرمندم من هنوز قهرم.
پس نمیتونی نگهم داری.

لبمو رو هم فشردم تا نخندم: قهر؟

متیو: اره ... مثلا یادت رفته؟؟
اشکال نداره.

خندیدم و گفتم: خیلی عجولی.

متیو: همین‌ه که هست...

_ دوستت دارم.

به سمت برگشت و گفت: چی؟

شونه هامو بالا انداختم: همین که شنیدی...

متیو: میخوام دوباره بشنوم.

_ شرمنده من تکرار نمیکنم..

متیو: عه اینطوریه؟؟

با لبخند سرم رو تکون دادم: بله.

بهم نزدیک تر شد و گفت: منو ببخش!

خندم کم‌رنگ تر شد و متعجب پرسیدم: بخشش برای چی؟

متیو: برای اتفاقی که قراره بیفته.

با تموم شدن جمله اش فاصلمون رو از بین برد.

انگار تمام حس های خوب رو یک جا بهم تزریق کردن.

از شوک کارش بیرون اومدم و منم همراهیش کردم..

پایان.

۱۶:۴۶

۱۹/۴/۱۴۰۱